باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۶۲۴۵

رده‌بندی دیویی: ۱۳۰۹ ح ۲۹۷ ح ۱/۰۵۱ فا ۸ مرجع ☐

سرشناسه: حبیب الله بن اسماعیل.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: حبیب الاوصاف

شرح پدیدآور:

کاتب: میرزا آقا کمره‌ئی تاریخ کتابت: —

محل نشر: [تهران] ناشر: کارخانه عالیجاه محمد ابراهیم بک تاریخ نشر: ۱۳۰۹ ق.

صفحه شمار: فاقد صفحه شمار. مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۶×۲۰/۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

واقف: اهدائی شیخ محمدحسن شمس الاشراق تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۸۶

یادداشتها: ۱. تصویر مؤلف در ابتدا و انتها کتاب ضمیمه می باشد.

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی.

شناسه (های) افزوده: الف. کمره‌ئی، کاتب. ب. شمس الاشراق، محمدحسن، اهدا کننده. ج. عنوان.

فهرستنگار: محمد نصیری مقدم تاریخ فهرستنگاری: اسفند ۱۳۸۶

١٥	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
١٧	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
١٨	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
١٩	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٠	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢١	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٣	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٤	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٥	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٦	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٧	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٨	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٢٩	-	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٣٠	-				

بحمد الله دو عالم شد بکامم چرا چون شد حبیب الله نامم

الکاتب ناظم

حبیب الله سنه ۱۲[illegible]

بحمد الله دو عالم شد بکامم چرا چون شد حبیب الله نامم الحسینی

در عهد

دولت و زمان

سلطنت السلطان بن السلطان

السلطان و الخاقان بن الخاقان بن

الخاقان السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه

قاجار لازالت ایام ملکه و دوله برشته تحریر

و حلیهٔ طبع در آمد

۱۳۰۹

هو الله تعالی

در کارخانهٔ استاد الکامل

الماهر استاد الاساتید

عالیجاه محمد ابراهیم بک

بزیور طبع متحلی گردید حرره الحقیر

الفقیر میرزا آقا کمره ئی

بسم الله الرحمن الرحیم

کنم ابتدا من بنام خدا | پدیدآور جملهٔ ماسوا
از اوّل بنام خدای جهان | خدای عیان و خدای نهان
خداوند این آسمان و زمین | عیان گشت از او مکان و مکین
نمایندهٔ مهر و ماه و سحاب | بود خالق خاک و هم نار و آب
سراسر جهان فرید قدرتش | چو یک پر کاهی است با سطوتش
زبعد خدای جهان آفرین | کرم جویم از سید المرسلین

درود

درود فراوان بآلش تمام | بیاران و هم پیروانش سلام
در ایام شاهنشه ملک و دین | ملک ناصر الدین خدیو زمین
نوشتستم که تا یادگاری گزین | بماند بیاری جان آفرین
غرض از نگاریدن این بیان | همانست کاین ذرّه گردد عیان
امید است خوانندهٔ این کتاب | باشعار سید نیارد عتاب
اگر سهو نسیان به بیند از این | ببخشند در راه دادار دین

باعث نگارش این اسطار آنکه چون نامهٔ یادگار نهادن و رفتن از روش پیشینیان بوده است همچنانکه هرکس بنوعی از انواع و قسمی از اقسام چه از اهل مذاهب هر ایام و چه از موالی و اهالی ملت اسلام چه از شهریاران دور اندیش و چه از بینوایان درویش و چه از مظلومان دل ریش با دل محزون و دیدگان پرخون با همه نیرنگ و فنون فنون در این خاک تیره گون با حالت واژگون فرو رفته‌اند و با غبار غبرا ممزوج گردیدند و بهم نوردیدند چیزیکه از ایشان باقیست نامی است و در دنیا ملوک را عدالت رسول را رسالت ولی را ولایت عباد را عبادت سخی را سخاوت سعید را سعادت شقی را شقاوت و هکذا

زشاهان وخوبان ابر روزکار … نماندست جز نامشان یادکار
زشاهان عادل عدالت پناه است … ز درویش سالک علامت نجات
زعباد وزهاد و شخص سخی … زاشرار و فجار و مرد شقی
نمانده بجز نام ازایشان نشان … همی مانده زانجاشان نامشان

پس درعالم بعضی پینوایانند نه مقام ملوک را دارند و نه زمام سلوک نه مراتب آن مقامات وکرامات و سعادت و عبادات و سخاوت را دارند که تا اسمی از ایشان باقی بماند مثلا مثل این ذره بمقدار که چندین

سال عمر بیهوده کی بباد فنا داده … عمر بگذشت و اجل شد روبرو
چارهٔ از بهر او اکنون بجو … چاره از بهر اجل نتوان نمود
رو بسوی این و آن نتوان گشود … چاره این درد پیدرمان چه است
با اجل همرزم درمیدان که است … غیر جان دادن نباشد چاره ام
در دم شیر اجل بیچاره ام … باری عمر گذشت و هنگام رفتن

پدیدار است هرچه ملاحظه نموده نه نخواهی که بنائی از آن برپا ماند نه مقامی که در جهان اسمی بجا گذارد نه فلکی و نه ملکی تا مصارف آنها براه خیر صرف شود لابد مدتها در بحر تفکر اندیشیده و مرغ خیال را از قفس تن رهانیده و گرد اگرد

جهانرا

جهانرا گردیده و سنجیده و از کردار و رفتار و گفتار رفتگان و بازماندگان از کبار و ابرار و اخبار و اخیار بهر گوشه و کنار تمام طوایف و قبایل را سیر کرده شاید براهی برآمده که تا اسمی بخوبی در عالم برای این ضعیف نحیف باقی ماند این نشد تا آنکه بمقام شعر رسیده در اشتغال بال مرغ خیال افسرده لجوال از پرواز فرو مانده و آن مقام را پسندیده روی تضرع و نیاز بدرگاه خلاق بی نیاز و پادشاه چاره ساز نموده مستدعی بالطاف او شده و دست عجز بدامان رسول سبحان بانی و باعث آفرینش عالمیان سید سرد جهان رسانندهٔ کلام خالق منان یعنی پیغمبر پاک جان

آنکه دین در جهان نمود عیان … بت و بتخانه زو بشد ز میان
وابن عم آن امیر مؤمنان … که کاه نبردش سما واتیان
شدند مات و بچرخ و بهفت آسمان … ملک مات و مبهوت رخسار او
فلک گشت حیران ز کردار او … هم از علم و حلمش سما و زمین
شده محو آن شاه دنیا و دین

یعنی علی عمران و شاه مردان و شیر یزدان و میر میدان اسد الله الغالب غالب کل غالب علی بن ابیطالب امام برحق و وصی مطلق و اولاد طیبین و طاهرین آنحضرت انداخته تا ذرهٔ از لطف ایشان شامل

[illegible]

حال قلب پرملال بدین منوال گردیده که چند فرد از افراد بهاری و شتائیه
و مراثی از روی طبع بنظم آورده در این کتابچه مرقوم گردد اگرچه علما
و فضلا را بکار نیاید لاکن اطفال دبستان را شاید و باید اگر چنانچه ثمر
نباشد مایهٔ ضرر نخواهد شد و الله اعلم بالصواب

بعد از نگاشتن این چند جزو کتاب که بخیال
یادگار نگاشتن این اقل السادات سید حبیب الله پسر مرحوم مغفور آقا سید
اسمعیل قاری قرآن که اصل آن از عرب و متوطن بود بکردستان بر خود
لازم بل واجب دانسته پیش از آنکه بچاپ برسد گفتارهای سست و شعرهای
نادرست خود را نزد اهل خرد وانمود کرده و با آنکه بنظر جماعتی از اهل دانش
و بینش رسیده بود باز اکتفا نکرده بخدمت سرکار جلالت مدار مقرب الخاقان
و معتمد السلطان میرزا عباسقلی خان نایب الوزارهٔ وزارت خارجهٔ دولت
علیهٔ ایران فرزند مرحوم جنت مکان لسان الملک طاب ثراه که الحق امروز
در این دوره مردیست تمام آداب و کمالات آراسته و بزیور فصاحت و بلاغت
پیراسته و در انواع فضایل ماهرست برده بندگان معظم الیه بکمال مرحمت را
نسبت باینجانب افزوده و از راه مرحمت قبول فرموده مدتی آن کتاب را ملاحظه

گردند

گردند و فرمودند در فصاحت طبع شما حرفی نیست و طبع غرائی در شعر شعار
دارید مگر آنکه کم کار هستید لاکن اشعار خوبی است و نشر آنها بسیار مطلوبست
زیرا که غالباً در مدایح و ستایش ائمهٔ هدی سلام الله علیهم اجمعین است
و مدح ذات کامل الصفات شاهنشاه جمجاه اسلام پناه صاحبقران روحنا
فداه است و البته بر شما واجب است که مدایح اجداد امجاد خود را منتشر گردانید
لهذا بنده بهمین اشارت همراهی کرده در صدد انتشار این اشعار برآمدم و از
اهل خبرهٔ این فن معذرت میخواهم زیرا که مقصود این حقیر نشر آثار و مدایح
اجداد امجاد است که انشاء الله تعالی باعث آمرزش والدین این حقیر
سراپا تقصیر و اجر و مزد اخروی این بنده باشد

زبعد از نگاریدن این کتاب … مرا در دل افتاد رای صواب
بگفتم که ارباب فهم و هنر … بباید بر این بنگرد سر بسر
پس آنگه بجویم اندر نهان … که آیا کسی باشد اندر جهان
کند وقت خود صرف گردار ما … نماید نظر او باشعار ما
که گفتار و اشعار ما هست سست … کند جملگی را سراسر درست
خرد کرد با من درآمد خطاب … که تا چند با خویش داری عتاب

اگر

اگر خواهی افتد کلامت بجا   مبر نزد هر خار و خس التجا
ترا این زمان من کفایت کنم   بنزد یک شخصی هدایت کنم
که از علم و فهمست همچون سپهر   ضیا بر جهان بخشد از ماه و مهر
برو نزد آن مرد دانا کنون   بگویش مرا عقل شد رهنمون
از آن روی آورده‌ام این کتاب   که سازی درستش ز راه ثواب
که گر او فتد این بدست خسان   نگیرند نکته بر آن ناکسان
چو بینند و خوانند اشعار من
نخندند یک یک بگفتار من

در سبب نظم کتاب گوید

ای اهل صفا باز که شیدا مکنیدم   در راه خداوند که رسوا مکنیدم
در سلسلهٔ زلف بدارید دل من   از عشق ولی روی بصحرا مکنیدم
در گلشن و گلزار نمائید مرا جا   اما بقفس بلبل بی پا مکنیدم
زین بیش مسازید مرا سدل و رنجور   در طعنهٔ بدخواه مداوا مکنیدم
صنعان نه منم لیک بصنعان شبهستم   بیهوده گرفتار بترسا مکنیدم

مجنون

مجنون نیم و قیس صفت همدم عشقم   بدنام ولی از غم لیلی مکنیدم
وامق نیم و عشق مرا کرده چو وامق   افگار همی از رخ عذرا مکنیدم
من سعد نیم بلکه بسی بدتر از آنم   نالان هم از فرقت اسما مکنیدم
منظور بدارید خداوند و رسولش   اندر صف الجمع هویدا مکنیدم
با آدم و حوا و جنان نیست مرا کار   ابلیس صفت من نیم آوا مکنیدم
از شیث و شعیب ار چه نگاشم سخن اما   از خادمی آندو معجز آ مکنیدم
از نوح نبی خبرزهٔ توحید گخستم   دیگر ز الم دیده چو دریا مکنیدم
از کشتهٔ معبود تجاوز ننمودم   بردار همی همچو مسیحا مکنیدم
با این دل مهجور مدارا بود اولی   ناحق بجهان چون زکریا مکنیدم
در جوف شجر ارّه بفرقم مگذارید   مقتول در این دوره بعمدا مکنیدم
تمکین بخبر یار بعاشق نشود فرض   در خون خود آغشته چو یحیی مکنیدم
من عاشق و مایل بگلستان رسولم   گر جان بدهم منع ز مولا مکنیدم
جز مدح و ثنای نبی و آل نگویم   با طعنه ازین منصب والا مکنیدم
منعم منمائید ز وصف علی و آل   چون دود درون روشن یا مکنیدم
از نوحه گری مرغ گلستان حسینم   منع از غم آزادهٔ زهرا مکنیدم

گر جستم ازین بند و شدم تا بر خوبان — جز وادی آن طایفه پیدا نکنیدم
از داغ جوانان حسین در غم و حزنم — ای خلق گرفتار دگر ها مکنیدم
دیوانه صفت گر بکنم ناله و افغان — ای جمع دگر منع و تماشا مکنیدم
مذکور مدارید که چون کشته شد اکبر — آشفته چو از کف چلیپا مکنیدم
گر از غم عباس و علی اکبر و قاسم — مجنون بسوم منع بدنیا مکنیدم
ور قتل علی اصغر و عبد الله و جعفر — بی شعله روان روی با عدا مکنیدم
تا اخگر سوزان ترنم بر همه اعدا — راهی سر کوثر و طوبی مکنیدم
مقصود من از جنت و از کوثر و طوبی — ماوای حسین است از آنجا مکنیدم
گر راه بیابم بسرای شه دارین — آدم صفت از جنت اعلی مکنیدم

وانگاه حبیب از سر اخلاص کند عرض
دور از سر کوی شه بطحا مکنیدم

در توحید باری تعالی جل جلاله و عم نواله و در صفت نور جناب حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

ای خدائیکه

ای خدائیکه تو رزاق بمخلوق جهانی — رازق رزقی و خلاق عیانی و نهانی
ای کریمی که تو از هیچ میان آوردی — این چنین لیل و نهار که عیان آوردی
فلک و هم ملک و کرسی و عرش از تو شده — قمر و شمس ضیا بخش بفرش از تو شد
خسروان از تو بیابند سریر شاهی — شاهی و سروری از تست ز مه تا ماهی
کردی از قدرت خود لوح و قلم را برپا — بعد از آن عرش بپا کردی و عالم برجا
آفریده ز تو شد جمله سموات و زمین — بر خداوندی خود باز نمودی تحسین
نور و ظلمت ز تو گردید عیان ای معبود — عالم و آدم و اشیا تو نمودی موجود
از تو آفاق و جهان جمله پدید آمده است — بهر خوبان ز ازل از تو نوید آمده است
بر همه اهل سموات و زمین از تو رسید — یعنی از لطف تو هم روح آمد و بر جمله دمید
خلقت حضرت آدم تو نمودی از خاک — خاک را رتبه بدادی ز زمین تا افلاک
بملایک بفلک باز خطاب از تو رسید — که همه سجده کنان در بر آدم بروید
بعد از آن آدم و حوا بجنان آوردی — منعی از خوردن گندم بمیان آوردی
چون سر از امر تو پیچید برون شد ز جنان — ریخت ملبوس وی و راند و جفتش ز جنان
سالها از سر جان بهر جنان مینالید — او بنالید و شیطان ز فسون میبالید

بسکه

بسکه بر درگه حق ناله نمود از سر جان / نور احمد بشفاعت بشد اندر بر آن

شد خلاصیش از آن غصه و آن درد و بلا / رخ او گشت از آن نور پر از ضوء و جلا

همرهی کرد همان نور بشیث و ادریس / بود غمخوار و هوادار شعیب و جرجیس

بود همراه یکایک همه تا نوبت نوح / نوح از آن نور ز طوفان بلا یافت فتوح

نهصد سال ز دین نوح بعالم رخ نام / دین حق خلق نپذیرفته وی آخر در ماند

مدت العمر بمخلوق بنمود آیت حق / لیک بر پای نکردند همی رایت حق

هر چه فرمود بجز رنج نیاورد بیا / آخر از رنجه شدن داد جهان را بر باد

آخر از غصه رخ خویش ز مخلوق ربود / از خداوند طلبکرد و جهان غرق نمود

خویش با نور محمد بشد اندر کشتی / بود آن نور بد و یاور و همچون پشتی

بعد از آن نور بهمراهی هود و صالح / منجی یک یک آمد ز گروه طالح

باز هم عاد و ثمود از کرمش شاد شدند / هر یک از لطف وی از دست غم آزاد شدند

سرور جمله خوبان جهان احمد شد / یار و غمخوار عیان تا بنهان احمد شد

ناظما قصه خوبان تو بنظم آوردی / دوستان را همه در مجلس بزم آوردی

چند فردی بدان کن تو بیان از دوران / تا که بشنیده بدوران تو بماند حیران

قصه

قصه نور عیان بود و عیان خواهد شد / ظلمت از نور نهان بود و نهان خواهد شد

صفت بخت نصر کو بجهان چون بوده / که دل خلق از آن دیو صفت خون بوده

ظلمت روی زمین بخت نصر شد بجهان / که ورا از اینها درا و گرد نهان

منزل اول دنیاش بپای بت شد / شیر پستان سگ از بهر لبش شربت شد

پرورشش یافت ز شیر سگ و گردید بزرگ / سوی مخلوق روان گشت و بگردید سترگ

بهر خوبان خبری از بر جانانه رسید / کآتش بحر دلان باز بکاشانه رسید

بسکه مخلوق بدریای گناه افتادند / جمله از رحمت حق دور ز راه افتادند

در خبر اشان سگ منحوس پدید آمده است / وز عملشان بجهان رسم جدید آمده است

قتل و غارات فراوان ز او خواهد شد / خون بسیار روان زو بجهان خواهد شد

چون شما دید ز خوبان خبردار شوید / هم به آن شهر که او هست گرفتار شوید

یک پسر بچه بنام و نشانست همان / کچل و لنگ و برخساره عیانست همان

بروید از پی او خط امان بستانید / بهر اغنام و حشمتان ز زیان بستانید

رفته و خط امان از کف او بگرفتند / شاد از آن مرحله گشتند و ز غم در رفتند

تا زمانیکه گرفت بخت نصر روی زمین / گرد آفاق سراسر همه در زیر نگین

چون رو گشت سوی بیت مقدس غدار / دیده آنگاه همان نامه آن جنس اظهار

بعد از آن

بعد از آن یافت امان جمله خلیل و اشام — بلکه هم یافت امان جملهٔ اهل و انعام
مدتی باز ز نمرود و ز بیت شداد شدید — خلق آفاق سراسر همه کافر گردید
باری آنگونه خدا داد بسی از شاهی — ملت و مذهبشان بود همه گمراهی
عهد نمرود هم از لطف کریمی آله — شد نمایان رخ زیبای خلیل همچون ماه
شد پدیدار که تا نار ز نور کند — کفر نمرود ز آفاق همه دور کند
مادر از روی از ترس گروه کفار — شد گریزان و نهان کرد و دور از اهل دیار
که مبادا بشود کشته مه او از کین — رفت در زیر زمین کرد نهان ماه مبین
حامل نور احد نور صمد ساخت نهان — ساخت در پیش خداوند جهانش جهانی
باز بگذشت بخلاق و ازو گشت جدا — یعنی آن نور خدا را بسپرد و بخدا
یخ انگشت خلیل از کرم ربانی — عسل و شیر و شکر از نعم سبحانی
شد مربیش خداوند و بپرورد نباز — سروری یافت ز داور و بشد محرم راز
بهر بشکستن اصنام و عیان کردن دین — شد روان تا که نماید بجهان دین مبین
در زمانیکه بفرعون جهان شد گلشن — بهر بهبود دلش شد ید و بیضا روشن
شد عیان نور خداوند بموسی کلیم — ها دلیش گشت بهر کار نمودش تعلیم
در نظر آمدش از قدرت حق لمعهٔ نور — بجمالش که بود آتش سوزان از دور

رفت

رفت موسی پی نور یکه و رابد منظور — ناگهان نور ندا کرد که فاخلع بحضور
یعنی ای موسی عمران چو رسیدی تو بطور — کرد و نعلین ز اخلاص بکن از پا دور
کفش از پای برون کرد و روان شد بر کوه — کفش پیش آی و بدل هیچ میاور اندوه
که منم خالق و دارندهٔ افلاک و زمین — خلقت خلق نمودم ز نف خاک متین
یکصد و بیست و چهار الف رسولان متین — بفرستادم تا ختم رسولان زمین
بعد فرمود که آن چیست بدستت موسی — عرض بنمود که این چوب بنا هست عصا
تکیه بر روی کنم و گله از آن میرانم — پیش از آن نیست که شد عرض بما میدانم
پس از آن نور ندا شد که بینداز تو چوب — بعد بر چوب عصایت نظر انداز تو خوب
تا ز کف کرد رها دید بزد جولانی — جان تن یافت همان لحظه بشد ثعبانی
کرد فریاد ز آن اژدر و لرزان گردید — رو بهامون و بیابان گریزان گردید
لاشه بعد بگوشش آمدش و گفت مترس — این همان چوب عصا بود و همانست مترس
دید هشتاد و دو ذرعست دم تا بدهان — باز هشتاد ذراعست دهان ثعبان
کاکل و یال فر و ریشه زده همچو همون — آتش تیز شده شعله ورا در بیرون
متحیر بشد آنگاه ز کردار احد — متعجب شد و نالید بدادار صمد
عرض بنمود که ای قادر رحمن و رحیم — بنما رحم تو بر حالت زار جان کلیم

باز شد

باز شد اسرار آن نور خداوند ودود / که تو بردار عصا را از زمین ای مسعود

هیچ اندر دل خود راه مده بیم عظیم / زانکه همراه تو باشد در جهان لطف کریم

موسیا میم محمد تو همنام شده / زان سبب نام تو زینت ده ایام شده

مدتی چند چه بگذشت ز عهد موسی / باز آن نور عیان گشت ز مهد عیسی

حضرت عیسی مریم چه پیدا بود چو / در وجود آمدنش این کلمات او فرمود

که منم حضرت عیسی و چه دنیا / خوب دنیا منم و باز چنین در عقبا

در طفولیت از آنگونه تکلم فرمود / تا که زنگ از دل همشیره او پاکی بزدود

آنهم از سر در خوبان شد و آمد بجهان / در زمانش سبحان کرد چنین ...

نور احمد بر رسولان همگی یاور شد / یاری و یاوریش از کرم داور شد

لوط را یار شد و یاور یونس گردید / بهر هر یک بجهان عمر رهبر یونس گردید

خضر و الیاس بنامش ز وفا کوشیدند / هر دو از آب حیاتش بقا نوشیدند

پرتو نور محمد چو روانشد در چاه / یوسف از چاه برون برد ...

شغل داود بآفاق بشد چو پاینده / عهد او بود ز با نهانی همگی سرمایه

بود دیگر روز روان جانب صحرا و کوه / ناگهان دید ...

جلوه اندر نظرش کرد جانش بردشت / قدمی چند روانگشت و نجاکش بگذاشت

تا که الهام

تا که الهام بدو گشت که بردار این سنگ / کار فرمای بر او باشد بهنگامه جنگ

شد کمند از جهان سنگ همی همره داشت / اجل شاه جهان بود و زمین می‌گذاشت

بود آنعهد یکی خسرو نامش طالوت / لشکر از هیبت او تا بجنگ کند یاجوت

همره لشکر آن شاه روانشد داود / زانکه بلندپایه مقدر شده از حی ودود

محضر گشته شد آن شاه در آنجنگ زکین / لشکرش گشته گریزان و دل جمله غمین

کمرزدا

گفت داود که شد لشکر ما بشکسته / تیغ جالوت نموده دل ما را خسته
سنگ جالوت کش آورد برون نی ز بغل / زد بجالوت و شد کشته همان پر دغل
بعد از آن واقعه شد سرور آفاق همه / زهر خواران همه باز شده تریاق همه
آنهم از جمله خوبان بد و گردید رسول / طاعتش در بر دادار بگردید قبول
بعد او گشت سلیمان پسرش شاه جهان / حکمران گشت بمجموع عیان تا بنهان
آدم و جن و پری شد همه در فرمانش / صد چو دارا و چو کسری همه چون دربانش
پادشه بارگهش آنکه اجلالش / دیو و دد سر بنهادند پی فرمانش
آنهمه فر و جلالش ز یکی خاتم بود / رفتن خاتمش از دست بسی ماتم بود
از قضا اهرمنی کرد بخود گمراهی / خاتم از شه بربود و بنمود او شاهی
در جهان داشت سلیمان وزیری آصف / وز همه کار جهان زود بگشتی واقف
باخبر گشت وی از اهرمن و کردارش / ملتفت گشت ز حالات و هم از رفتارش
دید آن محنت سلیمان و سلیمان گریست / این نه از آل رسولست و نه جنس بشر است
آخر الامر بمنبر همه زبور داود / بنمایند تلاوت که گریزد مردود
اهل مجلس همه یکباره بنام معبود / خواندن آغاز نمودند کلام موجود
دیو در لحظه گریزان بشد از نام قدیر / باز گردید سلیمان به سر تاج و سریر

الغرض

الغرض یوشع و ذوالنون و کلیم و ادریس / جمله کی خیره نمودند دو چشم ابلیس
علم آنها همه بوده است ز الهام خدا / بجز او نیز نبودند ز ابهام جدا
خضر و الیاس و دگر حضرت یحیی و هم / حشمة الله سلیمان و دگر داود نمود
باری از آدم تا خاتم همه از خوبانند / بهر مخلوق دو عالم همچون درمانند
بخصوص احمد مرسل که خداوند ودود / در ازل نام شریفش بنهاده محمود
باعث خلقت مخلوق بعالم آن شد / ملک و جن و پری هم شد و آدم را شد
آدم از نطق وی آمد بجهان در گفتار / نور احمد بجهان برد ورا با انوار
نور احمد نشدی گر بجهان همره او / کی شدی خلد برین خانهٔ دنیا گه او
یار او گر نشدی نور محمد بجهان / در ازل تا به ابد بود ز عصیان پنهان

مختصر بله سوان برد با سرار عجب
ختم بنما و مزن هیچ دم از کار طلب

مصنف در مسافرت مشهد مقدس بعزم زیارت حضرت رضا علیه آلاف التحیة والثناء گذارشش را گوید و شمهٔ از منصبیت گوید.

ختم

ختم بنمودم سخن ای دوستان
قصه از درد خود آرم در میان
خواهم اکنون دل کنم از آن و این
نام یک یک شهرهای راه خویش
باز گویم داستانی از حبیب
از سنندج تا که من راهی شدم
آمدم من چون بشهر همدان
زان گذشتم همچنان می رفته ام
اولاً از جان و دل طاهر شدم
بعد از آنجا رخش همت تاختم
چند گاهی بودم آنجا روز و شب
بود آن شهر خوشش آب و خوش هوا
زان سبب آنرا به بعضی شهرها
چشمهٔ آبیست اندر ملک فین
این شنیدستم نظرگاه ولیست

دل روان سازم کنون در بوستان
شرح حال خویشتن سازم عیان
رو کنم در مشهد سلطان دین
گویم اکنون تا رسم بر شاه خویش
داستانی بهر یاران غریب
بحر غربت را بدان ماهی شدم
چندی اندر آن ولا کردم مکان
هفت شب در شهر قم هم خفته ام
در زیارت رفتم و زائر شدم
منزل اندر شهر کاشان ساختم
تا که فارغ گشتم از رنج و تعب
لیک بد یک آب از شهرش سوا
نیست نسبت هم ز فیض و مهرها
آب چون وی نیست در ملک زمین
هم ز داود و سلیمان نبی است

کدام

کردم آخر من گذر زانجایگاه
گفتم ای دل این نه جای من بود
عقل گفتا رو بپابوس رضا
در نوشتم راه آن شاه زمن
ای حبیب آخر چه خواهی گفت باز
باز مرغ دل همی گیرد فراز
مرغ دل از نو به پرواز آمده
رو بسوی قبلهٔ هشتم نمود
چون دل من سوی شه پرواز کرد
با خیال شاه دین دمساز شد
ذره سان من روی بر حق داشتم
دل خیال اندر درون پیکار کرد
مختصر عشق ره حق برد دل
مرغ طبع از جان بپرواز آورم
باز دیدم در ره من شهرهاست

چون ندیدم بهر خود من جایگاه
جای ما باید که بهتر زین شود
تا شفیع تو شود در روز جزا
شهر سمنان شد بمنزلگاه من
چند خواهی گفت زان راه دراز
زانکه ره یابد بسوی دلنواز
رو براه آن سرافراز آمده
ره بکوی رهبر هشتم نمود
شاه هم بر روی ما در باز کرد
شد روان آنگاه در پرواز شد
عشق آن خورشید مطلق داشتم
کاضطرابش جسم و جان بیمار کرد
عشق شاهنشاه مطلق برد دل
نامهٔ هجران پر از راز آورم
نغمت اندر شهرها چون نهرهاست

شهر

شهر دهقان نزد من زندان نمود	گرچه همچون پسته خندان نمود
منزل زوار و خلق کاردان	دل نشد افتاده دلق کاردان
شد روان زانجای خلق ما و بس	تر نشد زانشهر حلق ما و کس

بعد از آن شاررود شهر با صفا	خلق شهرش دل پر از مهر و وفا
دل چو برکندیم ما زان سبزه‌زار	رفته رفته شد نمایان سبزوار
باز دیدم رفتنی باید شدن	سوی شهر دیگری باید شدن
نام آنجا را تو نیشابور دان	از خوشی چون شکر لاهور دان
رو بقبله یکصد و یک چشمه آب	روشنی بخشند بر مه ز آفتاب
از صفا و وضع آنشهر از نهان	خسرو از رشک باشد در جهان
صبح نیشابور را معروف دان	خفتن بغداد را موصوف دان
گر بخواهم وصف آن کردن تمام	دفتر نو بایدم گفتن تمام
یکدو منزل رفتم از راه قضا	منزلم شد در قدمگاه رضا
باز دیدم دل روان شد سوی راه	جسم و جان را برد سوی کوی شاه
وصف آنجا را نمایم مختصر	شرح حال خود بخوانم سر بسر

باز

باز دل بر سوی مشهد بازگشت	با خیال شاه دین همراز گشت
مرغ جانم باز رو بر راه کرد	پیمبار و بکوی شاه کرد
با وجود آنکه میداند کتان	رو بروی ماه گردد ناتوان
باز با انیخال رو بر ماه کرد	یعنی آخر قصد کوی شاه کرد
از شریف آباد تا کردم گذر	من ز چشم دل همی کردم نظر
تا سر کوه طرق شد جاه من	برق نور حق بشد همراه من
برق خورشید الهی جلوه گر	در نظر کردید آنکه شعله ور
صبح چو شد نور خورشید از سپهر	سطح غبرا زو پدیدار چهر مهر
مهر رخشان رو نمود از آسمان	کسب نور حق نمود از آستان
در طواف گنبد سلطان دین	داشت سبقت او عیان از آن و این
گر بخواهم قصه را کردن دراز	خلق را اندازم اندر تن گداز
ای بسا گویند کاین کافر شده	کافر اندر این زمین وافر شده
باری آخر زایر مشهد شدم	زایر آن طایر امجد شدم
گنبد خورشید آسا از طلا	در نظر آمد سراپا از طلا
هم دو گلدسته بسان کربلا	غرق سرتا پا عیان اندر طلا

هم دو

هم دو ایوان از طلائی ناب بود   با دو سقاخانه کان پر آب بود
بارگاه شاه چون دیدم عیان   گوئیا فردوس دیدم یا جنان
پا چو اندر کفش کن بگذاشتم   دل ز جان و دل ز تن برداشتم
بر رواق شاه جان جمع شد روان   از دو چشم اشک با خون شد روان
دل بشد بر یاد شاه کربلا   خونفشان شد زو بهره بر ملا
یادم آمد از حسین جد رضا   آنکه شد شاهین سر حد قضا
از علی اکبر چو بر یاد آمدم   خون روان از چشم ناشاد آمدم
حالتی رو داد ما اندر آن زمین   گوئیا مرگ آمدم اندر کمین
دل بیاد حضرت عباس شد   قامت موزون من چون داس شد
هم بیاد قاسم داماد من   دم بدم افزون بشد فریاد من
باز بر یاد علی اصغر چنان   جان بکاهیدم بتن اندر نهان
یادم آمد حال افگار حسین   یادم آمد طفل تب دار حسین
یادم آمد حالت مغموم او   یادم آمد زینب و کلثوم او
یادم آمد عابد بیمار زار   از غم آن شاه گشته خوار و زار
یادم آمد رفتنش پیش یزید   دل پر از خون گشت از نیش یزید

از غل

از غل و زنجیر پشتش خسته بود   وز طناب ظلم دستش بسته بود
از جفاهای یزید و شمر دون   دل بشد بر زینب مجروح خون
خیزران و طشت و سر پیش یزید   داد از جان بد اندیش یزید
ای حبیب اینم سخن کوتاه کن   باز رو اندر زیارتگاه کن
یکدرش از نقره و یکدر طلا   رحمت حق بر وی و بر کربلا
چون بدیدم بارگاه شاه دین   دل بسوی عرش حق شد راه بین
چون بشد دل در زیارتگاه شاه   دید در پابوس شه خورشید و ماه
من ز خود پرسیدم این عرش خداست   یا نشان از عرش و فرش کبریاست
باز گفتم این نه عرش کبریاست   بارگاه پادشاه اولیاست
لب ببندم من کنون ز داستان   تا نیاید دل برون از آستان
فاتحه خواهم کنون از اهل خیر   من ز اهل مسجدم نه اهل دیر

آدمی زین به نیاید در میان
قصه زین بهتر نیاید در بیان

در مراجعت حضرت شاهنشاه اسلام پناه از سفر زیارت آستان مبارک حضرت رضا
گوید

اول

اول از آن تا فتحنا خوانم ای ماه مبین
یار شه باداد و عالم آن شهنشاه معین

ناصر ایران چو باز آمد ز نزد شاه دین
شه ز نزد شاه رفت و شد شهنشاه زمین

قبلهٔ عالم برفت اندر طواف شاه طوس
باد یار و یاور این شاه شاه هشتمین

باز از نو چون بیامد جمله ایران آرمید
آرمیده گشت ایران از قدوم شه چنین

هر کجا افتد گذارش گردد آنجا بی بلا
گر به دریا و به ساحل رفت شاه بیقرین

آخر ماه جمادی آمد به طهران شه ز راه
گفتم ای دل ماه اگر خواهی ببینی شاه بین

بار الها عمر شاه انجمن افزون کنی
سال و ماه و روز و شب باشد بر این تخت و نگین

تو نگهداری کنی عمرش چو سرو اندر چمن
تا نباشد این چمن بی سرو قد و مه جبین

عقل دل را گفت ای دل این سخن گفتی خطاست
روی شه را ماه گفتی کی تو دیدی مه چنین

گرچه تو تشبیه رویش فی المثل گفتی به مه
لیکن اندر آسمان هرگز نباشد مه زمین

قامتش را سرو گفتی این سخن هم شد خطا
سرو سبز اندر چمن هرگز ندیده کس چنین

ای خداوند الحق مصطفی و هشت و چار
عمر شه را کن فزون از بهر جمله مؤمنین

تا بکی آری تو بر دل نام شاه و پادشه
تو کجا و نام شاهان ای فقیر ره‌نشین

نام شاهان بایدم گفتن همواره بر زبان
تا که باشد مرتضی یار من اندده کین

در عقب

در غضب هر کس که بیند روی آن دارا امین
آب خواهد شد ز هیبت از شه اهل یقین

از صلابت همچو شیر حیدری باشد به مهر
شیر حق یار و بهر کاری بود یار و معین

مهر و ایران ز میمنت و شه دارای دین
پاسبانان سراپیش بهتر از شاهان چین

نکته‌ای زو باز از دل بر زبان آمد عیان
گر غلط نارد کسی در راه این ناز و حزین

خود در ایرانست اما عکس رویش در فرنگ
باج میخواهد از آن قوم دغا از راه کین

روی او خورشید رخشانست و ابرویش چو مه
ماه و مهر اندر گلستان عذارش خوشه‌چین

از خدا خواهم که تا باشد فلک بر انتقرار
عمر شه گردد فزون از نهصد و پنجاه چنین

این شنیدستم که اندر تخت زر در خواب خویش
جلوه‌گر شد نور خالق بر شهنشاه زمین

نور حق آنست کز روز ازل ببریده شد
خلعت شاهنشهیش از صلب خیر المرسلین

مختصر گفتا شه دین بر شهنشاه جهان
شد قبول ما عزاداریت ای شاه زمین

آن شب از ماه محرم بود و هم فصل عزا
خوابگاهش شد پر از نور اله العالمین

سید محزون مدامی داعی دولت شده
روز و هفته ماه و سال افتاده شغل او چنین

کن تو کوتاه ای حبیب این گفته باز آر دعا
شو دعاگو روز و شب از بهر شاه بیقرین

چشم بدخواهان سپند مقدمش باد از جهان
مه صفت اکنون چو شه باز آمد از راه یمین

در صفت

در صفت بهار و دعا بحضرت سلطان صاحبقران

باز آمد عید و هنگام بهار سر بسر آفاق شد پر سبزه زار
موسم کشت و نشاط گلشن است زانکه هامون جمله شد پر مرغزار
باغ و بستان پر شد از انواع گل پای هر یک بوته گل صد گلعذار
نغمه و آوای بلبل هر طرف کرده شادان قلب عشاق نگار
می‌رسد تا از صبا داد این پیام تا بساط آرند سوی لاله زار
زانکه گلشن پر گل و بلبل شده شادمان در وی خرامان می‌گسار
عاشقان شیدا و شیدایان خراب از چه از بوی گل و روی نگار
سر بسر مبهوت از برنا و پیر هر یکی مجنون صفت از عشق یار
همچو شاهان فرنگستان و روم جمله عاشق وش بروی شهریار
بلبل آسا بر گل رخسار شه مدح خوان هستند هر لیل و نهار
بسکه مشتاقند بر سلطان ما در جهان عکسش نماید انتشار
تا هر آنکس کو ندیده شاه خویش بیند و گردد مدیحش چون هزار
از دل و از جان شود داعی شه در دعایش صرف سازد روزگار
گوید از دل جان و سر قربان وی یاورش گردد مدامی کردگار
خسروی چون وی نیامد در وجود جان و سر باید بر او کردن نثار
هیچ عهدی شهریاری در جهان نامده چون پادشاه کامکار
از زمان آدم و خاتم به بعد چون ملک ناصر نیاید تاجدار
رایت عدلش شده خورشید و مه عالم از رایات او در افتخار
بیرق امنیت اندر بام چرخ کرده برپا و نموده استوار
ناصرالدین شه خدیو ملک و دین نخل عمرش باد دایم پایدار
دارم امید از خداوند احد تا جهان باشد بماند برقرار
سال و ماه و روز و شب شاد باد یاور و یارش شود پروردگار
تا بود برجا سموات و زمین شاه عالم باد دایم شادخوار
مدح و وصفش چون نباشد حد من در دعای دولت آیم بیقرار
سید داعی بعهد شاه گفت چند بیتی تا بماند یادگار

ختم نما ای سید و شو خموش
در دعا کوش و تو منما اختصار

در صفت بهار و مدح شاهنشاه صاحبقران گوید

در صفت بهار
زلطف

ز لطف شاه کرد کار جهان بگشت لاله‌زار | برنگ و بوی این نگار نیابد دگر بهار
دگر بهار آمده بنفشه‌زار آمده | که گل بهار آمده بهر کنار جویبار
بنفشه از گل و سمن طبق نهاده در چمن | که گلرخان این زمن کنند سیر مرغزار
ز روی هوش کن نظر دمی بدشت کن گذر | ببین ز صنع دادگر ز گل پر است کوهسار
نظاره کن بهر طرف ببین که گل کشیده صف | چو ساقیان می بکف بپا ز روی شنزار
بروی گل نظاره کن ز بلبلان کناره کن | بساقیان اشاره کن که می بیار و نی بیار
شقایق از ره وفا زبان سوسن از قفا | به مه‌رخان با صفا دهند بوسه و کنار
رسد به بلبلان خبر که گل بیامد از سفر | دهید جمله جان و سر مژده جمال یار
رخ گل است شعله ور چو مه‌رخان سیمبر | و یا چه چارده قمر نموده رخ بهر دیار
ز زرد و سرخ گلستان شکفته گشته بوستان | جهان بکام دوستان شد ز فصل نوبهار
نگر بباغ لاله‌ها بکف همه پیاله‌ها | ز رخ عرق چو ژاله‌ها همی چکد ببرگ و بار
زمردی درختها همه چو نیک بختها | تهی نموده رختها چه شاهدان با وقار
بر نموده رنگ رنگ چه دلبران شوخ و شنگ | ز هند و روم و از فرنگ گل آمده است بار بار
ز بوی عطر هر گلی ز هوش رفته بلبلی | چو عاشقی بمحفلی فتد بخاک پای یار
بپای هر گلی صفی نشسته جمع عارفی | ز جام و باده هر کفی بسر کشیده شاهوار

ز صوت نای نی کنون بعاشقان رسد جنون | و یا ز سوز ارغنون ز هوش رفته هوشیار
بروی تازه دلبران فتاده رنگ ارغوان | و یا ز خون عاشقان نموده لاله‌گون عذار
شراب عیش نوش شد جهان پر از خروش شد | بکام می بنوش شد بعهد شاه کامکار
شهنشهی که از شرف به پیش او کشیده صف | ز مهر و مه بهر طرف بکوه و دشت و لاله‌زار
شهی که از جلال او خجل مه از جمال او | قضا بود نزال او در روز جنگ و کارزار
شهی که ناصر و معین بود بجمله اهل دین | بروم و ری به هند و چین درخشد عدل او بیار
جهانیان بکوی او نهاده رو بسوی او | که تا بپای موی او کنند جان و دل نثار
جهانیان بیاد شه بیاد آن رخ چو مه | کشیده جام می همه ز هوش رفته صد هزار
صفی بسر و شش گشته‌اند همه ز هوش رفته‌اند | و یا چو دوش خفته‌اند بسبزه‌زار و جویبار
ز پا فتاده مستها ز خویش رفته خستها | تمام می‌پرستها فتاده‌اند خاکسار
نگارها نموده رو ز بس همه گشاده مو | بقصد صید چاره جو نهاده دام اشتیار

برای غارت جهان گشاده موی سر مهان | خود آشکار یا نهان اسیر طبر بندزار
بدام این اسیرها مدام این فقیرها | ز درد و افغیرها رسد بچرخ تحمدار
غرض که موسم گل است جهان بکام بلبل است | شکفته خلق او لست ز لطف شاه کامکار

شها خدات یار باد و سر تو تاجدار باد | عدوی تو فکار باد بحق شاه تاجدار
حبیب فصل گلشن است لباس گل ز جوشن است | چراغ وصل روشن است بقصد بلبلان زار

مخمّس در وصف بهار و مدح حضرت شهریار گوید

لطف صبا که آفاق بهار آراست
صحن چمن از فرشش هر دو ز نوار است
سبزه ز زمین رسته شد و باز بپا خاست
گفتا که دگر رفت دی و نوبت بهار است
گویا که دم گرم مسیحاست که برخاست

از قدرت دادار نمودار شده گل
نرگس به رخسار نمودست سنبل
شد اول خوانندگی قمری و بلبل
از نغمهٔ آواز ندارند تعلّل
گویند کنون نوبت شادی دل ماست

از هر گلهٔ خاک دو صد رنگ گل آمد
مجموع بخوشحالی این اهل دل آمد
بنگر که گل شعله ور از آب و گل آمد
در هر ورقش بوی دو صد بار اهل آمد
گویا همه ز انفاس خوش پاک مسیحاست

از زیر زمین لاله و گل رو بچمن کرد
ز انفاس خوش اوست چمن پر سمن کرد

یک

یک ذرّه ز عطر دهنش رو بختن کرد
آهوی ختن نافهٔ او را بدهن کرد
بسیار رگه داشت که تا نافه بیاراست

احیا شدن مرده ز انفاس مسیح است
این قول احد باشد و بر جمله صریح است
باور اگرت نیست که این جمله صحیح است
بنگر که خدا مادح و قرآن مدیح است
حق است که آیات خدا شاهد و برجاست

از عیسی این عهد جهان جمله سراسر
بنگر که تمامی شده پر لالهٔ احمر
گردیده پر از گلشن و پر چشمهٔ کوثر
کوه و کمر و دشت از او گشته معطّر
ایران با مرش همگی پاک و مصفّاست

دادار که تا ناصر دین عیان کرد
اوصاف ورا چرخ با فلاک بیان کرد
کافاق ثنا ناصر دین همچو جنان کرد
اندر تن مخلوق کنون روح روان کرد
یعنی که چو احیای جهان زو دست مسیحاست

یا رب دو جهان یاور او داور اعظم
هرگز نشود سایهٔ حق از سر او کم
مهر علی و آل بر او رهبر و همدم
از چهرهٔ او نور ابر پیکر عالم
چون سایهٔ لطفش بجهان در سر ماهاست

پرسند گر از من که چرائی تو چنین زار
با آنکه بود نطق تو پر شهد و شکر بار

در دهر

دردهر چرا نیست ترا درهم و دینار   از چیست کشی بار غم ار چیز نهانگاه

گویم همه از بخت بد ماست که بر ماست

افسوس که شاعر ز سرودن شده بیکار   از هر چمنی نو گلی آورده به بازار

ازبسکه کسی می‌نشود طالب ابکار   دینار نبخشند بیک دفتر اشعار

این وضع زمانست که اینگونه پدیدار است

در مراجعت حضرت والا امیر کبیر از قم از زیارت حضرت معصومه

سحرگه شد شفق پیدا ز تاثیر شه خاور   یکی مهر درخشنده ز لطف حضرت داور

جهان یکسر منور گرددا از مهر رخشش اندم   که یعنی حضرت والا بطهران میرسد از در

بیامد مژده کز قم رو بطهران آن امیر آمد   زیارت کرد و باز آمد کز او فوزند افسر

رساند او رحمت بخلق از بذل و بخشش   بر اهل جمله عالم از فقیر و غنیا یکسر

الا ای سرور ایران رهی شهزاده اعظم   شما را دشمن و بدخواه یکسر باد در آذر

ترا یاور خدا و رهبر محمد باد ای سرور   علی و آل او باشد شما را غمخور و یاور

ازین افزون ترا زین شعر ناوردم بنظم اکنون   که طبع حضرت والا ز اشعارم نه بحد سیر

نمودم ختم این اما اگر میلش بود آرم   بسا شعر مخمس یا قصاید با دو صد دفتر

نه تنها همت

نه تنها همت مداح و دعاگویش حبیب الله

بود داعی و مدحش جهان از کهتر و مهتر

در عید رمضان و مدح حضرت نایب السلطنه امیر کبیر گوید

عید رمضان است و گلستان شده عالم   در عیش و سرور است همه عالم و آدم

دی رفت و بهار از عقبش با مه روزه   عید آمده و جشن گرفته است شه جم

هنگامه شادی بود اندر همه اسلام   کاین عید بما مانده ز پیغمبر اکرم

شاداب جهان جملگی از روی امیرند   آن میر که باشد همه سرور اعظم

سرو است که رسته است ز بستان شهنشه   آوازه عدلش بگرفته همه عالم

الحق که امیر است و عدالت بود از او   زان دوست که بر لطف شهنشه شده همدم

یارب بخداوندیت ای حی توانا   مسرور کن او را ز کرمیت دمادم

دایم بجهان خرم و شاداب بماناد   الطاف خدا باد با و همره و منقم

هر جا که بود دشمن او غرقه بخون باد   تا شاد شود دوستی ای داور عالم

ای خالق معبود بآنانکه باو دوست   لطف تو شود همدم آن طایفه هر دم

مداح و دعاگوش نه تنها که حبیب است   هستند دعاگوش همه عالم و آدم

ایضاً در توصیف

ایضاً

در توصیف حضرت والا امیر کبیر و شمه از اوصاف کامرانیه

بشمران چند روزی رو نهادم با دل آگاه … ز طهران خویشتن را برون افکندم بهر تماشا
روان گشتم بملک کامرانیه ز دل شیدا … بر آن عزمی که شاید کامرانی یابم از دنیا
سحرگاهی شدم سیار در طرف خیابانها … عیان در چشم آمد عالمی پر لاله و شبها
صف اشجار چون مژگان دلبر صف به صف هر جا … سراسر سایه افکن بر سر خوبان مه پارا
دو فرسخ راه طی کردم ندیدم غیر سبزه و گل … بدل گفتم ز الطاف امیر آفاق شد گلزار
ز لطف حضرت والا امیر آن نور عالم … ببین اکنون صفات جنت المأوی تو در اینجا
هویدا شد همه از همت فرزند شاهنشه … امیر کامران میرزا که دستش هست گوهر زا
نگر بر کوهسار و دره هامون و بر صحرا … ببین چندین هزار انواع گل روئیده اینجا
ز بس بنموده گل رخسار خود بر عاشق شیدا … شده هوش از سر عشاق و عارف گشته مجنونها
نظر بر کامرانیه کن تا منظره شود پیدا … که تا یابی صفای جنت فردوس اینجا
ز وضع باغ و اطراف و عمارات گلستانها … زبان کی میتواند وصف هر یک را کند گویا
در اطراف یکایک پر عیان گلهای رنگارنگ … تمامی خرم و شاداب همچون عارض دلها
ز عطر و بوی گلزار و ریاحین و چمن هرگز … زدوده زنگ غم از دل ربوده صبر از ما

بهر جانب

بهر جانب گلی بنموده رخ بر بلبلی محزون … که تا از روی شیدائی برآرد ناله افزون
ز صوت بلبل و قمری و دراج و هزاران هم … جهانی گشته پر آواز و پر غوغا و پر گفتار
بقرب کاخ خوبان است آن وادی پر گلشن … الهی تا جهان باشد بنا بر ره بد دیدار
شود تا مهر و مه بر پا بماند آن بنا بر جا … بگردد دائماً محفوظ از بدخواه و از اشرار
مداوم شهزاده اعظم مدام کامران گردد … بنامش رحمت شادی بگردون باد تا هستی
کمند از وجود فایض الجودش رسول الله … هوادار خود و فرزند و آلش حیدر کرار
بعالم نیکخواه او همیشه خرم و خندان … بدوران خیل بدخواهش الهی پاید آگاه
دعای سید محزون درین عالم همین باشد … بچشم جمله بدخواهان او ایزد زند مسمار

در توصیف حضرت والا و شمه از اوصاف سپهریه

بدر تابان است کان در چشم مردم شد عیان … یا که خود مهر درخشان بر زمین شد ز آسمان
عارض بهش از افق آمد روان اندر زمین … یا فرشته ظاهر در میان مردمان
در زمین آمد ملایک جلوه گر بر چشم خلق … یا نموده حضرت والا رخ خود بر جهان
صورت است آن یا قمر یا هست مهر خاوری … یا همان روح روان است آمده اندر زمان
قامت است آن یا که خود نونهال جنت است … یا که سرو بارور با جعد و گشته عیان

گاهی

گلبن بستان شاهنشاه ایران است آن — تا که از گلزار عزت محتشم طوبی شد روان
زیب و زینت بخش تاج خسروان یعنی امیر — آنکه اوصاف جمالش رفته تا کون و مکان
ضوء چشم و قوت قلب ملک در روزگار — کامران میرزا امیر نکته سنج و نکته دان
آن سپهر عدل و جود و فیض و احسان و کرم — وانکه مانند در شجر چون وی عیان و هم نهان
آن امیر کشور جان مالک ملک عجم — وارث شاهان عالم آصف با شأن
آن ضیابخش ممالک سرور روی زمین — شاه را فرزند و میر عهد و سالار زمان
مملکت آرای ایران قبله اهل یقین — سرو باغ شهریاری تخت آرای کیان
سرور خوبان آفاق و مه کیوان حشم — خادم شاه شهیدان نوگل باغ شهان
من کجا و مدح ذات پاک آن مالک رقاب — وصف رویش را ندانم چون بیارم در بیان
از صفات حضرت والا و کردارش کنون — من بدوران کی توانم تا گردم مدح خوان
چون نیم شایسته اوصاف آن پاکیزه جان — شمهٔ از وضع کردارش بیارم در بیان
آن شهنشهزاده گر هر طرح گلشنی — در جهان برپا نموده همچو گلزار جنان
گلشن و باغ و گلستان جنان گه بیا — کس بنای اینچنان ناکرده از گل شایگان
صورت شاهان عالم را در و بنموده جمع — از زمان ناصرالدین شاه تخت نشینان
هر که با قلب فسرده رو نهد در آن مکان — از صفای آن گلستان باز گردد شادمان

آن بهشتی

آن بهشتی کامده اوصافش اندر هر کتاب — گوئیا باغ امیریه از آن دارد نشان
مختصر گر شمه بردم ناتوان و منحنی — اندر آن گلشن رود گردد ز خوشحالی جوان
هر کسی آن باغ و گلشن دید او صفاش گفت — گویمش کور از کدامین دیده دیده گلستان
گرچه لایق نیستم تا وصف آن گلشن کنم — چون کنم نازم که نامش آمد اکنون بر زبان
واجب آن باشد دعای مالکش از جان و دل — روز و شب ورد ضمیر خویشتن سازم نهان
تا بماند چرخ و مهر و ماه و انجم برقرار — دارم امید از خدا باشد بدوران کامران
این تمنا از خدای خویشتن دارم مدام — یاورش باشد محمد خاتم پیغمبران
از خداوند احد خواهد حبیب بی نوا — کامران گردد امیر کامران تا جاودان
دوستانش خرمی یابند اندر سایه‌اش — دشمنانش در جهان گردند دایم ناتوان

در دعا

زان بناها که نموده است بدوران برپا — عمر وی همچو بناهایش بجهان باد بجا
نیکخواهان وی اندر دو جهان خرم و شاد — هر که بدخواه شود باد بدنیا بی پا

مولودنامه حضرت شاهنشاه اسلام پناه و شمه از توصیف حضرت والا نایب السلطنه امیر کبیر

عید مولود شه ملک عجم گشته عیان — سربسر روی زمین زو شده گلزار جنان

دهر گر

دهر یکسر همه از یمن قدومش گلشن ؛ روشنی وز رخ زیباش فتاده بجهان
شد چراغ همه آفاق بشادی روشن ؛ وز چه در طلعت اسحر و خورشید مکان
در همه ملک شده جشن ولی در طهران ؛ جشن شاهانه بپا کرده امیری یونان
زود شد آراسته امروز جهان چون فردوس ؛ نامده مثل و قرینش نه عیان و نه نهان
نایب السلطنه آن میر کبیری که کنون ؛ روشنی داده ز رخساره خود بر کیوان
صفرای و دول خارجه بر مقدم وی ؛ سر نهادند و گشتند بکاخش مهمان ؛
جمله حیران و ثناخوان بشهزاده شدند ؛ گفتن الحق بودش حاتم طی چون دربان
ناصرالدین ملک ملک و خدیوی عالم ؛ زنپدش زین خلف از فخر کند بر شاهان
اهل افلاک بنظاره آن عیش و نشاط ؛ کین چه شادیست که از اهل زمین گشته عیان
ناگهان گفت یکی عید شه جمجاه است ؛ شب مولودی شاه آمد اینک بمیان
رایت معدلت اوست بپا در همه جا ؛ عدل و انصاف از و یافته ایند هم طغیان
سلطنت کرده چهل سال و فزون زان سه چهل ؛ دارم امید که ماند بهمین نام و نشان +
داعی دولت جاوید ابد مدت وی ؛ شده جن و پری و وحش و طیور و انسان

کن تو کوتاه طلب این سخن و باش خموش
شو دعاگوی شهنشاه طلب بر زبان

در توصیف

در توصیف شاهنشاه اسلامیان پناه
السلطان صاحبقران

دهر خرم از چه از عید کیان ؛ عید خرم از چه از شاه جهان
نوبهاری دلگشا و جانفزا ؛ شهریار کامبخش و کامران ؛
هرکجا ذکرش سماع اندر سماع ؛ هرکجا شکرش زبان اندر زبان
خاک خوشتر بی ثنایش در دهن ؛ خاک بهتر بی دعایش در دهان
عشق در عقلش چو شیر اندر شکر ؛ عزم در حزمش چو تیر اندر کمان
هرکجا خشمش برانگیزد سمند ؛ دوست دعوایش زکار است آن زمان
هرکجا جودش دراندازد همای ؛ فضل و عدل این سپهر است آن پاسبان

دولت ازو عادت همنشین
مدت او را نهایت بی نشان

ایضاً در توصیف حضرت والا

ایضاً قصیده در مدح شاهنشاه زادهٔ اعظم امیر کبیر حضرت نایب السلطنه

ای آفتاب ور جمال تو بر زمین   گردیده شعله ور چه یسار و چه در یمین
ای رویت از لطافت و خوبی چو برگ گل   لطف خدا چو نور هویدات بر جبین
ای کامران عهد جهانت بکام باد   تا نور آفتاب بتابد بسبز زمین
خلاق رهنمات و هم سروری جاه   بادت همارهٔ شاه جهان رهبر و معین
یاری کنند رسول امین باد و مرتضی   زهرا و مجتبات نگهدار در یمین
یارب جهان جمله بکام دل تو باد   یارت شود شهید جفا ماه اربعین
گردی تو همچو شاه سلیمان نجم شه علی   تسخیر جن و الانس ترا باد در نگین
دارم امید هر که بد تو طلب کند   برکنده باد اصل و فر زادوی از زمین
نعماتش صورت تو بادا و باد مرحبا   چون ماه روی سرو قدت ساخت نقرین
بنمای آفتاب جمالت بهر دیار   تا خلق دهر جمله بگویندت آفرین
هر چند شعله ور بود روی فلک برت   اما نشان ماه و خورت هست بر جبین
خورشید وار ذره نما باشدت جهان   چون خلق ذره اند تو خورشید برین
دادت خدا ز روز ازل سروری و جاه   زان سروریت هست دل جمله بر یقین
خورشید اگرچه شعله ور و جلوه گر بود   اما نه شعله‌ها که تراهست بر جبین

کفتار

کفتار من اگرچه نشد لایق حضرت   لیکن منم چو ذره و روی تو ذره بین
بازی ز وصف روی تو کی میتوان حبیب   کفتن بغیر دعا و ثنای تو در کمین
زین ملک من نه یکنفرم وصف خوان تو   گردیده وصف خوان تو مجموع اهل دین
در دهر هر که خواهدت از روی سروری   باشد زمانه شهد بکامش چو انگبین
در خواهدت ز روی بدی هر که در جهان   گردد قتیل ضربت شمشیر شاه دین
سید چو مور و وصف تو چون بحر بی نهنگ   کی مور رفته در سفر بحر سهمگین
کوی ملاحت از همه عالم ربوده اید   از سروران پیش و هم از جمع و اپسین

در صفت خزان و دعا و مدح حضرت والا امیر کبیر نایب السلطنه گوید

وله

فصل خزانست و جهان سربسر   رونق گل جمله بشد در بدر
باد خزانی زده ضربت بزر   ریخته در پای درختان ثمر
نرگس شهلا ز الم کور شد   جسم ریاحین همه رنجور شد
نارون از کسوت خود دور شد   دلبر رعنا شده بیخواب و خور
سبزی و زردی بهم آمیخته   لاله نسرین بهم آویخته
جملگی از قدرت حق ریخته   گشته همه طفل چمن بی پدر

نسترن و

نسترن و یاسمن اندر چمن | زرد گل و سرخ گل از رنگ تن
گشته روان جان ز همه این زمن | بلبل بیدل شده خونین جگر
چشم شقایق شده زین غصه کور | از تن سنبل شده اکنون غرور
رفته بنفشه ز غم دل بگور | مریم و کوکب شده اند کور و کر
طوطی مهجور ز گفتار شد | بلبل افسرده هم از کار شد
قمری بیچاره زر فتار شد | آمده بر تاجور دوران ضرر
باغ و گلستان همگی راغ شد | گلشن و گلزار همه داغ شد
جای تذروان وطن زاغ شد | شد همه آفاق ز خود بی خبر
بید ز گیسو بفغان آمده | قد صنوبر بامان آمده
عرعر و شمشاد بجان آمده | شهر بهاری شده زیر و زبر
سیب ز خود رفت و به اندر قفا | گشت انار از غم دل بی صفا
برگ رزان زرد شده از جفا | ریخت ز هم باد قضا و قدر

سرو خبر شد ز غم دوستان | رفت عیادت بسوی گلستان
دید که پژمرده شده بوستان | جان بتن جمله شدی پر شرر

قد

قد دلارا کشش چو شد در چمن | جمع گل و لاله شدند انجمن
بود وصیت همه را این سخن | کی بفدای قدمت جان و سر
شکر الهی که توئی پایدار | بر تو بماند اثر نوبهار
خلعت تو داده شد از کردگار | پادشهی بر همه باغ و شجر
شاه شما د همه ما بنده ایم | در قدمت جمله سر افکنده ایم
وقت رعیت پراکنده ایم | کن نظر و حالت ما را نگر
بهمن بیدادگر از ما بگو | تا تو شدی بهر جفا کینه جو
جان ربا چین شد ست هیچو گو | جمله ز چوگان تو شد الحذر
رفته ز هر سبزه و گل رنگ و بو | خفته جوانان چمن سو بسو
بهمن کین چین فکنده برو | تا بقفس بفکند او زال زر
بر سر کوه آمده بهمن چو خال | تا شکند رستم گل را دو بال
آخته بر فرق تهمتن جبال | زانکه هلاکش بکنند از حجر
دست قضای فلکی شد دراز | جام اجل داد بدست ایاز
گفت بهوشش ای مه گردن فراز | تا شه محمود شود خون جگر
ابر گرفتست سراسر زمین | اذن گرفتست ز سالار دین

کرده

کرده جهان جمله بزیر نگین   تا که تصرف بکند بحر و بر
مختصر از صنعت حق قدیر   طفل چمن جمله بشد دستگیر
دست اجل ریخته برنا و پیر   نوحه کرانند پدر با پسر
طفل زمستان بدانش سترگ   داده همه بره گلشن بگرگ
تا بشود فربه‌تر و هم سترگ   این همه باشد ز شه دادگر
برف و تگرگ آمد بر کوه و دشت   ریخته خون همه گلها به طشت
آهو و خرگوش روانشده گشت   کشته نهان ماه رخان سربسر
جمله نهان گشته به سنجاب و خز   مست شده جملگی از آب رز
مزه ز نقل و شکرست و ز گز   کرده عیان خون ز جاج از بصر
رنگ رخ افروخته اند همچو گل   جام کشیده همه بریاد دل
حلقه زنجیر تابان همچو غل   ریخته بر دور رخ همچون قمر
فصل زمستان شده اکنون خموش   سید و بلبل شده هردو ز جوش
از سرشان رفته همه صبر و هوش   نیست حبیب از دل و جان با خبر
بار دگر نوبت گلزار شد (ازبهار)   لطف الهی بجهان یار شد
موسم گلگشت دگر بار شد   لاله و گل باز نشد جلوه گر

باد

باد بهاری دگر آشفته شد   سنبل و نرگس بهم آغشته شد
باز گل زرد که بشکفته شد   پر گل و سبزه شده کوه و کمر
روی نمود است بنفشه که هی   مژده رساند ز گل نیک پی
در بر بلبل که بزن جام می   داخل گلزار شو اندر سحر
گل بچمن روی بر افروخته   از رخ زیباش جهان سوخته
جامه استبرقی او دوخته   از قدمش گشته چمن شعله ور
سوسن و نسرین بگلستان رسید   زنبق و ریحان ببستان رسید
بوی گل سرخ ببستان رسید   مست بشد بلبل شوریده سر
ابر بباریده و بشد رعد و برق   جمله آفاق بشد ز آب غرق
کاکل شب بو شده افشان بفرق   مشرق و مغرب شده پر زیب و فر
طرف چمنها همه شد لاله زار   صحن گلستان شده پر گلعذار
می بکف ساقی سیمین عذار   جمع بیاد صنم سیمبر
نی لب و می بکف و گل ببر   مطرب و آواز بشد جلوه گر
جمله بیاد شه نیکو سیر   باده کشانند بهر بوم و بر
ناصر دین خسرو روی زمین   پادشه جمله اهل یقین

آنکه

آنکه بود شاه همه اهل دین
گرچه شه است و بشهان سرور است
بهر رعیت چو پدر غمخور است
هر که سر از طاعت شه برگرفت
جسم عدویش همه آذر گرفت
شاه زمین سرور اهل جهان
دشمن دینش شده زین غم نهان
پشت به پشتش همه صاحب سریر
آل ورا کرده خدا بی نظیر
سه پسر اورست همه چون قمر
دشمن ایشان بجهان خون جگر
شاه جهان باد خدا یار او
حسب ... گرار هوا دار او
میر خلف آنکه امیر کبیر
بانک رخش هست چو بدر منیر

عدل وی از ظلم بود چون سپیر
صاحب تیغ و علم و افسر است
ریخته بس خون ز سگ بدگهر
تیغ شهنشاه ورا سر گرفت
از شرر تیغ شه دادگر
آخته شمشیر بفرق مهان
تا که شود منزلش اندر سقر
نسل به نسلش امراء کبیر
چرخ کند فخر بشاه و پسر
هر سه که رزم چو شیران نر
باد بحق شه خیر البشر
احمد و محمود نگهدار او
همره او لطف شبیر و شبر
گرچه جوانست شد پیر پیر
هیچ دبیر کس نه شنیده پدر

سرور

سرور آفاق بود کامران
کوی ربوده ز همه سروران
زو همه مخلوق بود در ثنا
عالم امکان ز رخش پر صفا
وصف وی از نطق من ناتوان
مدحت او چون بنمایم عیان
مادح مدحش نه چپیب است و بس
وصف بخوانند همه هر نفس
باد جهان جمله بفرمان او
گوی فلک در خم چوگان او
پشت پناهش بجهان هشت و چار

هست یک نیم جهان حکمران
عدل وی آمیخته شیر و شکر
از کرم و مهر ربوده جفا
روی چو خورشید پر از مشک تر
مور ضعیف و گذر از آسمان
زانکه نباشد چو وی اندر بشر
وحش و طیور و پری و جمله کس
سال و مه و روز و شب و هر سحر
لطف خداوند نگهبان او
تا که کند کسب ضیا مه ز خور
جمله عدویش شود خوار روزار

تا که بود گردش لیل و نهار
شاد بماناد و بکف جام زر

[illegible]

ایضاً مخمس در مدح حضرت والا امیر کبیر نایب السلطنه گوید

بر نام

برنام خداوند کنون نامه کنم باز   سردفتر اشعار ز دادار جهانساز
آن حی قدیمی که بود کاشف هر راز   کاورده پدیدار شهنشاه سرافراز
وز عدل شه دهر جهان گشته پرآواز

از نسل شه آورده یکی سرو قد ماه   افروخته رویش بجهان مشعله شاه
او نخل مراد است به بستان شهنشاه   از بهر وی افراخته دادار دو خرگاه
یعنی که بدنیا و بعقبا است سرافراز

عدلش بود از بهر خلایق چو گلستان   خوشبو ز رخ اوست همه باغ و بستان
مخلوق گریزند ز گرما و زمستان   مجموع بکلزار وی آیند چو مستان
مهرش ز بس از بهر فقیران شده همراز

ای سرور ایام ایا مهر منور   وی یار و نگهدار شما خالق اکبر
چون صاحب ملکی و بما صاحب و سرور   باشید سلامت بجهان تا صف محشر
گردد همه گنجشک بچنگال تو شهباز

صد شکر که حق خواسته هستی و بقایت   مرغ احدیت ز فلک کرده ندایت
مخلوق ز هر ناحیه رو بسرایت   حاجی صفت آیند تمامت بهوایت
زانرو که بیابند مراد دل خود باز

حق

حق گفته بتو جمع بدایت بنهایت   اسباب بزرگی و کرمی و کفایت
خلقند گرفتار براین حلم و درایت   لطفی کن و بگشای ز رحمی چشم عنایت
بر بیسر و پایان نظر مرحمت انداز

دارای جهانی و خداوند زمینی   فرزند شهنشاهی و بر جمله امینی
شهزاده دنیائی و دارنده دینی   در نزد شه دهر به از تاج و نگینی
حقا که امیری و جهاندار و سرافراز

بر جمله امیران خداوند امیری   منظور جهانبانی و هم میر کبیری
در ملک خداوند که بی مثل و نظیری   دارنده اورنگی و دارای سریری
آخر نظر از لطف بمحتاج بینداز

بادا دو جهان یار و نگهدار خدایت   جان همه بد خواه بگردد بفدایت
از شاه زمین حق نما یاد چه دایت   چون شاه جهانست گرفتار لقایت
یارب که شوی در چمن دهر سرافراز

بر اهل جهان بسکه نمودی تو رعایت   مجموع شب و روز نمایند دعایت
از صانع قهار بخواهند بقایت   عدل و کرم و جود شما گرده کفایت
الطاف خدائی بشما یاور و دمساز

جنید

جو بنده همه روی زمین میل رضایت   هستند دعاگو همه تا روز جزایت
بر جان و تن خویش خریدار قضایت   خواهند گلستان جهان بهر فضایت
تا از کرم حق بشوی شاد و سرافراز

هم یار و هوادار شما آن شه ابرار   یعنی بدو عالم شه دین احمد مختار
همراه شما مرحمت حیدر کرار   مجموع عدویت بشود خوار و دلفکار
تا با و چنین با دایا سرو سرافراز

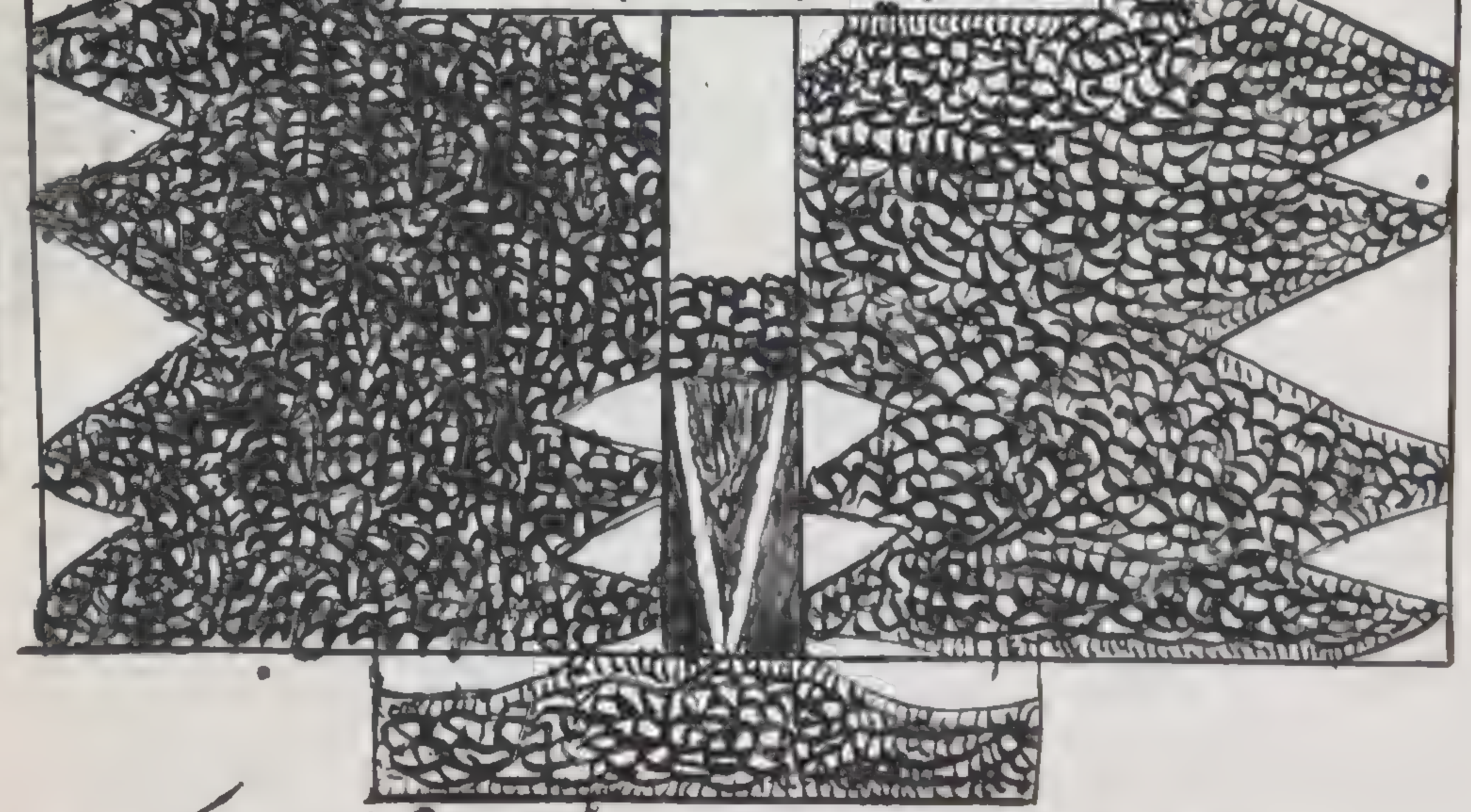

در مدح حضرت شاهنشاه و وصف جناب صدر اعظم گوید

در عهد پادشاه زمین و همه زمان   آن خسروی که دهر از او هست در امان
شاهی که ناصرست بهر عرصگاه جنگ   دایم قضا چو تیر نهاده است در کمان

شهریار

آن شهریار گرزده شاهی و سروری   فعلش بمردمی و بزرگی است ترجمان
از هیبت شرارهٔ تیغش بکوه و دشت   خود ظالمان دهر بهر رخنه رو در آن
شاهی که از مهابت او شیر خشمگین   رو در گریز کرده و گردیده در نهان
آنشاه با عدالت و آن معدن کرم   آنخسروی که دهر از او گشته کامران
باد از خدای هر دو جهان یاورش مدام   تا ماه و آفتاب بتابد در آسمان
تا سایهٔ مبارک وی شد پناه خلق   مظلوم در امان شد و ظالم نیافت جان
ظل الله است و مظهر حق زو شود عیان   مظلوم ور نه چون شود از ظلم در امان
از بخت بی نظیر شهنشاه تاجدار   دستور وی شده است چنین پیر کاردان
آصف صفت نموده جهانرا بعدل خویش   چون خاتمی که گرد و شش انگشت در میان
زیبد بدو اتابکی و صدر اعظمی   چون فخر روزگار کنون اوست در جهان
از خلق خوش چو یوسف مصر است پاکدل   کس در بهار وی نفتاده است در خزان
وز نیک نفسیش بجهان کو که دیده است   در دور و در زمان وی اصلا کسی زیان
بیند مدام داعی دولت شده ز جان   در لیل و در نهار چو ظاهر چه در نهان

در وصف بهار و مدح جناب صدر اعظم مدظله العالی گوید

باز آمد

باز آمد عید و خرم گشت گلزار از بهار / شد جهان خوشبو ز لطف پادشاه کردگار
نرگس از گلزار و کوه و دشت و صحرا رسته شد / چون شفا کاید ز بهر بندگان خوار و زار
از کریمیهای حق دادگر ای دل نگر / گشته کوه و دشت و صحرا همچو باغ لاله زار
شد بنفشه سبز و خرم در کنار جویبار / خویش بر بلبل نماید کاینک آمد گل ببار
گوید ای عاشق بیا بنگر دمی معشوقه را / گر ز پس پرده نماید روی خود زیبا نگار
مژدگانی ده که آمد روزگار عاشقی / عاشقان گریان بر معشوقه چون ابر بهار
گوییا دادش جواب آن بلبل شیرین زبان / کی بنفشه عاشقان گریند دایم زار زار
گریه بهر عاشقان باشد نه بهر بیدلان / هر که عشق یار دارد خونش بگرید ابروار
عشق بود اول ز آدم بعد بر خاتم رسید / بعد شد میراث بهر سروران گلعذار
جام پر زهر از کف ساقی دوران نوش جان / کرد و ز انجام بلا شد جان آنشه کامگار
بکر و را اول ولی دین امام المتقین / شیر میدان نور یزدان فاتح هر کارزار
بعد او آمد حسن آن پیشوای دین حق / کاخر او بگرفت جام پر بلا از روزگار
چون با خبر بر در راه عشق شاه دین حسن / گشت آنگه نوبت دوران شاه دلفگار
باز شد دوران شاه نینوا یعنی حسین / چونکه بود آن عاشق میدان و تیغ کارزار
از جوان سرو قد عباس شاه دین بگذشت / وز علی اکبر که تا افتد بمیدان خوار و زار

قاسم

قاسم مه طلعت و عبدالله و اصغر همه / داد مر آن جمله را اندر رضای کردگار
بعد از این بگذشت هم از خواهر و اهل عیال / تا که عهد خویش را پایان برد آن شهریار
بسکه افتادند از زین سرو قد مه رخان / گشت از خون خاک میدان جمله همچون بهار
نوجوانان شه دین غرق خاک و خون شدند / جمله را عشق این چنین افکند بر خاک دیار
بر زمین چون یافت منزل آنشه از روی شعف / کرد شکر خالق یکتا شه لیل و نهار
گفت ای دل وقت شکر حق چو اکنون آمد است / چون بر جد و باب خود نگشتم شرمسار
خونش بعهد خویشتن کردم وفا از جان که / جان فدا کردم براه پادشاه مور و مار
مختصر بایست کردن داستان گلرخان / چون نیاید بر زبان داستان شاهان کبار
گرچه تا آخر نشد شرح شه دنیا و دین / لیک باید گفت یک نکته ز سرو گلعذار
آنکه فهم و هوش و ادراکش بود از حد فزون / هست آن سرور که عالم دارد از وی افتخار
آصف والا مقام و یوسف ثانی بنام / در جهان چون وی نیاید با کمال و اقتدار
یوسف مصری اگرچه شد اسیر چاه غم / در مقام صبر شد پیغمبر و هم تاجدار
کان فیض و معدن جود است دارای زمین / بار الها در جهان سازی تو او را پایدار
روز و شب دارم تمنا از خدای لایزال / دوستانش شاد و خرم دشمنانش خوار و زار
الغرض این نطق ما با وصف او ناید درست / چونکه او دریا و من چون قطره هستم در کنار

گفته شد

گفته شد این نکته اندر عهد شاه کامران — ناصر الدین شه که باشد پادشاه تاجدار
ای کریم داد گستر وی خدای دادگر — سایهٔ شه کم مگردان از سر اهل دیار
گرچه لایق نیست گفتار حبیب اندر جهان — خورده بینا زاهمی اغماض میباید شعار

ایضاً در مدح جناب اجل صدر اعظم گوید

سحر که باز دولت تهنیت گو مدح خوان آمد — که از نو باز جان در قالب پیر و جوان آمد
نخلاق این تهنیت از خلیت کاندر چشم مشتاقان — فلک محو زمین گشت و زمین رشک جنان آمد
رسید از وصل گل گویا بگلشن مژده بلبل — که مرغ گلشن جان چون هزاران در فغان آمد
پریشان بود اگر جمعیت دلهای مهجوران — پریشان جمع و جمعیت بهجران دیدگان آمد
مگر این پیک فرخ پی رسید از گلشن جنت — که زانفاسش بجانها روح بر شهاروان آمد
مگر شد از نسیم کوی جانان بوی جان ساطع — مگر در ملک طهران طایر خلد آشیان آمد
مگر موسی عمران باید و بیضا نمایان شد — و یا بدر درخشان بر زمین از آسمان آمد
مگر خضر مبارک پی رسیده اندرین وادی — و یا از مصر یوسف جانب کنعانیان آمد
الا ای یوسف دوران تو آن نیکی که هر چرخ — بدرگاه تو همچون ذره عبد پاسبان آمد

نکرده

نکرده مرغ دل چون پر گشا در گلشن رحمت — که ممدوحی چو او بر بنده کمتر مهربان آمد
ترا فیاض بیچون فیض بخشش داد کز رحمت — دل و دستت بگاه بذل و همت بحر و کان آمد
شد از جیب کرم دست کریمان جهان کوته — ترا چون پای جود و بذل و همت در میان آمد
تو آن بحر نوال و کان فیض و معدن جودی — که از لطفت توان اندر تن هر ناتوان آمد
وجودت شد از آن روزی که از کتم عدم بیرون — ترا هم بخت و هم دولت قرین و همعنان آمد
خدا میخواست بخت آنچنان و دولت چنین باشد — ز لطف حق ترا بخت این چنین و دولت چنان آمد
ز فر و شوکت و شأن تو میزیبد اگر گویم — که خاک آستانت کحل چشم فرقدان آمد
مطلع شعر در بازار سودا هر گرا بردم — بچشم سود خواهم کرد از این سودا زیان آمد
ز بخت خویشتن خوشنود و خرسندم بحمد الله — که تیر دعوتم از قوس طالع بر نشان آمد
همان مطلب که بر دل داشتم امروز شد حاصل — همان شخصی که بودم طالب احسانش همان آمد
زمین مدح ذات حق پرستت در دوران — که مداح تو چون من مادحی رطب اللسان آمد
نثار مقدمت دری ز دریای بیان کردم — ز طالع خوشدلم لیکن در بیت قدردان آمد
کجا شاید تواند گفت مدح ذات پاک تو — که لطفت شامل هر خسته بی خانمان آمد
همی تا غالب آید نور مهر از ماه در عالم — بعالم تا که مغلوب از شعاع مه کتان آمد
محبت را بغیر از حق همه وقت خوار ار خواهم — هماره اینه شا بمدح خوان دگر زبان آمد

نسیم

ایضاً در مدح حضرت شاهنشاه اسلامیان پناه روحنا فداه و توصیف جناب مستطاب صدر اعظم گوید

نسیم عید نوروزی بگلشن ها گذر کرده / خدا از نو بحال بندگان خود نظر کرده

هم از باد و هم از ابر و هم از خورشید رخشنده / جهان را سر بسر یکسیر پر از در و گهر کرده

دلا بنگر شه اکبر ز الطاف خویشتن یکسیر / ز دیبا و ز زیبائی جهان را چون بصر کرده

خداوند جهان آرا جهان را همچو چون یکسر / ز الطافش درختان را پر از بار و ثمر کرده

بنفشه سبز و عطرآمیز شد در کوه و در صحرا / گل نرگس ز بس بشکفت عالم پر قمر کرده

بنفشه چون خبر آورد در بستان ز بوی گل / فغان از بلبلان بر چرخ چارم بین که سر کرده

رخ گل چون هویدا شد بجای سنبل و لاله / دل طوطی ز خوشحالی دگر ترک شکر کرده

ز بستان و گلستانها ببین گلهای گلرنگ / همه چون لیلی و مجنون دست اندر کمر کرده

همه کوه و کمر گردید گلزار جهان آرا / زمین ها سر بسر جهان را بین که چون یکدیگر زره بر کرده

درخت ارغوان گل داد رنگ خونکه در ساغر / رخ چون آتش سوزان بباغستان گذر کرده

گل زرد و گل سرخ از گلستانها پدید آمد / ز عشق روی گل بلبل چه خونها در جگر کرده

هوای روزگار و سبزه زار و بوستانها بین / خدا از مهربانی هر دو چون باب و پسر کرده

ببین با د بهار و ابر و بادشت و دگر سبزه / همه از لطف خالق رو براین راه سفر کرده

زباد

زباد گرم خیز و نم باران چه دلداران / بخونخونی چه خوش هم ز مخالف در بدر کرده

ز کوهستان گل شب بو ز باغستان گل خوشبو / چو انباران یا رب که همه رو در سحر کرده

ز اشک ابر زجا کنده برف کوهساران را / بسوی بحر و دریا آب او را راه بر کرده

بجای برف سبزه رسته اندر کوه و در هامون / ز سر تا پا و تا پا تا سر یکی جا در بسر کرده

زمین چون گرد صبر اندر بستان همه هر جا را / کنون در عید از سبزه یکی خلعت ببر کرده

گل سوسن زبان خویش را چون تیغ اسکندر / کشیده روی بر گلها و گلها از وحذر کرده

چو گلها الحذر کردند نرگس گشت آذرگون / رخ ماه و دهان عطر نرگس چون سپر کرده

شه جم جاه شاه ناصرالدین بین که از عدلش / بچشم دشمن دین تیر پیکان جا بسر کرده

خداوند است بحق مصطفی عمرش ز انجمها / فزون تر کن که از شاهی جهان زیب و فر کرده

وزیر ملک ایرانش که مستوفی الممالک شد / از او کردار آصف بین که در عالم اثر کرده

بتدبیرش ز گرگ و میش و شیر و گاو و گوی ها را / چه یاران موافق و بروی یکدگر کرده

بنازم آنچنان شیرا که از لطف خداوندی / به بحر ملک ایران گوهر پر اشعله ور کرده

نهنگ آسا ز عقل و دانش و تدبیر و هوش اکنون / هر کاری که بدبیلش بحمدالله ظفر کرده

خدا از لطف و از احسان چو گردید است یار او / سرایش هر ارباب حاجت چون حجر کرده

نهال گلبن عمرش بباغستان زیبائی / ز مهر از پایداری اندرین عالم شجر کرده

بحمدالله

بحمد الله چو شد یارش خدای جمله ما فیها   به بدخواهان و بدگویان تیغش کارگر کرده
از آن روزی که روی او پدید آمد ز لطف حق   در اسرور ز بهر خلق شاه دادگر کرده
به نزد عاقلان گفتم اشارت هست اولی تر   چه به ز بهر هشیاران سخن را مختصر کرده
هر آن نطق از پریشانی دگر تکرار نتواند   بباید سروری را زین مصیبت باخبر کرده
پریشانی حال ما د موی زلف مه رویان   غرض با هم قرین گشته ولی زین بیش کرده
دلم گفتا اگر دیدی حکیم از حال خود برگو   و الا کن نهان تا حق چه سان راه قدر کرده
هزاران حسن بر آن شاهنشه جان بخش جان پرور   که آقا را بزرگ و سرور جمله بشر کرده

وله ایضاً فی مدح الصدر

باز عید است و گل و لاله بگلزار آمد   رخ گل از شعف و شوق پدیدار آمد
گل نرگس ز چمن باز هویدا گردید   مژدهٔ وصل بر بلبل افکار آمد
از جمال گل نرگس دل بلبل بشکفت   که چو او قاصد یار یکه بر یار آمد
شد بنفشه ز گلستان چمن باز پدید   کیک از بهر وفا دلبر طرار آمد
سنبل از عیش زبان و گل سوسن ز قفا   قاصدان یک بیکه از یار باخبار آمد
گفت ای بلبل بیدل نظر افکن بچمن   چشم از خواب تو بگشای که بیدار آمد

مستی

مستی از نسیم بهر عاشق با مهر و وفا   کز ره باده آن دلبر هشیار آمد
بلبل از شوق رخ گل بفلک نعره کشید   شکر کز ره بچمن باز قدح خوار آمد
کفت دل خون شد و اندر قدح چشم نماند   حمد لله که باز آن مه خونخوار آمد
شد نمایان رخ گل از اثر صنعت حق   باز در بردن دل آن بت عیار آمد
همه صحرا دلکش و کوه و گلستان بعبیر   مژده خواهند که آن شوخ وفادار آمد
مختصر از کرم و صنعت داور بنگر   شهد شیرین ز نباتات باثمار آمد
مژده از روی گل آورد به بلبل نرگس   زان سبب بلبل به نطق بگفتار آمد
گفت کی بلبل بیدل نگران باش دمی   که گل سرخ دگر باره بگلزار آمد
لیک از یوسف خوش چهره ز باد سحری   بر زلیخای جهان مژدهٔ دلدار آمد
فخرها خلق کنند از ره شکرانهٔ حق   که چنین یوسف گم گشته پدیدار آمد
گر چه خاتم ز سلیمان بربود اهرمن   باز خاتم بکف شاه جهاندار آمد
شکر لله که بدخواه تو از زر ازل   جامه در دو غمش از بر دادار آمد
پرتو عکس رخت گشت هویدا بجهان   رهبر خلق ترا یار و خریدار آمد
ز عدم تا بوجود آمدی ای سرور وان   گوییا در کف تو مصدر و پرکار آمد
ز سر نیشتر نیش قلم ای سرور   چشم بدخواه عدوی تو بمسمار آمد

دشمنت

دشمنت همچو شیاطین ز فرّخ شهاب
تیر بر فرق وی از گنبد دوّار آمد

چون دولت پاک بد از لطف خداوند ازل
دشمنت با غم و با غصه گرفتار آمد

هر که سر از ره فرمان شما بیرون کرد
عاقبت پیش طبیب تو چو بیمار آمد

ور کسی بغض تو در دل بگرفت ای سرور
بجهان غمزده و خوار و دلفکار آمد

تا عیان گشت بگلزار رخت نعره زدند
بلبلان شاد که اینک گل بیخار آمد

شد حبیب از ازل ای ماه ثناخوان شما
که زبانش به ثنای تو به تکرار آمد

روز و شب بوده دعاگوی شما اهل جهان
تا که ماه رخ زیبات پدیدار آمد

در وصف بهار و شمّهٔ از اوصاف یوسف آباد گوید

عید نوروز آمد و بار بهار
شد هویدا گل میان کوهسار

اهل طهران جمله با یاران خویش
دست‌ها در دست ورد در مرغزا

هر یکی با یار خود گشته روان
رو بسوی باغ و راغ و لاله زار

دسته دسته در میان باغ گل
خوش نشسته بر لب هر جویبار

آن یکی نوشد پیاپی جام می
وان دگر بوسد دمادم روی یار

پای سرو و بید و شاخ نسترن
جمع گشته جمله در پای چنار

دسته دیگر باطراف چمن
مست و افتان پای هر سیب و انار

از زمین و از سما ر آوازها
میرسد بر گوش جان از هر کنار

نغمهٔ آوازها از هر طرف
گشته جاری صد هزار اندر هزار

نالهٔ قمری و بلبل در چمن
میرسد این از زمین وان از یسار

طوطی و درّاج و صوت فاخته
میرود تا آسمان قسمها یدزار

بلبلان در نزد گلها این زمان
خوش همی نالند با حال فکار

در کنار جویباران رنگ رنگ
گل نمایان گشته با صوت هزار

کاج پادار و صنوبر پا بجا
قامت شمشاد و عرعر سایه دار

گل رخان و ماه رویان شاد دل
خودخرامان همچو آهوی تتار

شد مهیا جمله اسباب چمن
شاد و خرم گشته هر شهر و دیار

ابر بر شد تا کند سیر چمن
دیده آقا قیمت پر از لاله زار

نغمه آوازها از هر طرف
گشته جاری صد هزار اندر هزار

چون همه سیار در بستان شدند
گرد رحمت بر سر ایشان نثار

گفت واجب شد که این اطفال چند
از لبن شان پرورم اندر کنار

این بگفت و گرد جاری آب چشم
تا بروید باز چندین گلعذار

یوسف

یوسف آبادست چون خلد برین / نی غلط گفتم بود زو یادگار
خواهی ار بینی تو گلزار بهشت / در تفرج آی کن دمی در وی گذار
تا بچشم خویشتن بینی عیان / قدرت حق گشته آنجا آشکار
قطعهای باغ آن یوسف سرا / جنت المأوی‌ست یا دار القرار
خوانده فردوسش دعای این گدا / تا که آفت سوی او نارد گذار
از صدای بلبلان آن زمین / شادی آید بر دل بیمار زار
چشمهای آب جاری هر طرف / لالهای رنگ رنگ از هر کنار
جسم بیجان گر فتد در آن زمین / جان بیابد از هوای آن دیار
در خیابانها گل سوری عیان / ساخته خود را نگارین چون نگار
پای هر سرو و چنار انواع گل / رسته از صنع خدای کردگار
این تمنا از خدا دارم مدام / صاحبش باشد همیشه پایدار
هم خود و فرزندش آن سرو سهی / باد در حفظ رسول تاجدار
بلبل این بوستان بوالحسن / شاد و خرم باد دایم چون بهار
تا بروید گل بگلزار و چمن / یاورش باشند دایم هشت و چار
شاد دل باشند دایم در جهان / تا بود این گردش لیل و نهار

دوستانش در جهان شاداب باد / دشمنانش باد دایم خوار و زار
من ندانم چون کنم وصف رخش / مور را گو با سلیمانت چکار
لب ببند از وصف و گفتار بهار
شو خموش اکنون حبیب خاکسار

مخمس در صفت بهار و مدح جناب جلالتمآب مستوفی الممالک ولد ارجمند جناب مستطاب اشرف ارفع امجد صدر اعظم دام اقبالهما گوید

شد موسم گلزار و دگر فصل بهار است / هنگامه شادی بهمه شهر و دیار است
اسباب تعیش همه جا باز بکار است / گلشن همگی پر ز رمهٔ لاله عذار است
آفاق بیاراسته چون روی نگار است
رو جانب گلزار نهادند نگاران / گیسوی کمند آخته از بهر شکاران
شیدا ز رخ خویش نمودند فگاران / در دام خود آورده تذروان و هزاران
اطراف چمن پر ز رمهٔ لاله عذار است
رخسار بنفشه ز چمن گشت پدیدار / مژده ز گل سرخ بیاورد ببازار
گشا نگران باش ایا بلبل بیمار / کامد بگلستان گل و لاله دگر بار
زین واقعه شاداب همه خورد و کبار است

هنگام سحر سنبل و نرگس بنمودند — روبر همه مخلوق و غم از دل بربودند
روی چو مه خویش نمودند و کشودند — یعنی که غم و غصه ز آفاق زدودند

خوشحال جهان جمله بر این تازه بهار است

شد سوسن و نسترون در باغ هویدا — در طرف چمن لاله حمرا شده پیدا
گردید همه اهل بصر واله و شیدا — یاسمن چمنی گشت بهر گوشه هویدا

خوش شو دبگلذار کنون بلبل زار است

آمد حسنی چه یکی ماه پدیدار — از یوسف ابن حسن آن گلبن گلذار
صد شکر که آن زده ی مه و لعل شکربار — حق باد ورا از همه آفات نگهدار

چون نسل ولی نعم شهر و دیار است

انکه که زد قرعه فلک باز بنامش — شد توسن گردون در اینجا رامش
ساقی ازل داد می وصل بجامش — زان روست که گردیده جهان جمله بکامش

معبود بهر کاره ورا یاور و یار است

امید چنانست ز داور جهانذار — بدخواه وی از روی زمین باد نگونسار
با محنت و غم باد بدوران دلفگار — از یاری حق در دو جهان باد گرفتار

هرکس بد او جست بدل زار و فکار است ❦

از نیت خوش نفسی آن شخص معظم — در میل خداوند از دهر مسلّم — بالطف الهی بس او گشته مجزم — گویا که خدا خلقت او کرده ز زمزم

گوشید مداح وی از بهره خوار است

قصیده

قصیده در وصف بهار و مدح جناب جلالتمآب اجل اکرم امین السلطان گوید

بهار آمد بهار آمد بهار و سبزه زار آمد — بنفشه لب پر از خنده بطرف جویبار آمد
ز لطف خالق بیچون دمیده سبزه ها هامون — گل نرگس بصد افسون روان در مرغزار آمد
الا ای عاشق دیرین که بودی طالب نسرین — تماشا کن بصد آیین بباغ و لاله زار آمد
ببستان شد چمن بنگر الا ای ماه سیمین — هزاران رنگ گل نوبر ز صنع کردگار آمد
ز گیسو نرگس مسکین ز گیسو لاله رنگین — ز گیسو سنبل و نسرین بر این ملک دوبار آمد
گل سوری هویدا شد بگلشن باز پیدا شد — هزار از عشق شیدا شد و جانش در کنار آمد
گلستانها همه پر گل چمنها جمله پر غلغل — ز هر سو نغمهٔ بلبل بصبح هوشیار آمد
نگاران شبستان بین همه در باغ و بستان بین — در اطراف گلستان بین جهانی گلعذار آمد
ز مهر خالق اکبر ز نور پاک پیغمبر — ز جود شاه دین حیدر بشر سرشار آمد
ولی یک گل در این وادی جهانی از الصد شادی — گرفته او بآزادی ازین رسم خلق یار آمد
خلایق جمله سر تا سر تمام از مهتر و کهتر — تنا خوان از علی اصغر شدند تا کامکار آمد
ملک را تا امین گشته بعالم چون معین گشته — حقیقت سرّ بر این گشته چو مهر اندر شمار آمد

امین خسرو ایران ز رفتارش جهان حیران
ببد خواهان وی نیران مقام از کردگار آمد

ز خلق و خوی و رفتارش جهان شایان پرستارش
بسی شادان ز کردارش بما دم شهریار آمد

جهان شاداب از روشش جهانبان مست از نوشش
جهانبانان طالب خوشش بگشت شاد خوار آمد

خدا نیش یاور و یارش بود دایم نگهدارش
بهر کاری هوادارش رسول تاجدار آمد

صبا شو دعاگویش مدامی شو ثناجویش
روانشو جانب کویش بگو ای گل هزار آمد

ایضاً رباعی

زلطف داور بیچون و خالق اکبر
ز مهر احمد مرسل جناب پیغمبر

جهان تمام در آمد بکام آن سرور
که شد بمرتبه اکبر ولی بنام اصغر

وله ایضاً

همان کسیکه خدایش ورا نموده امین
ز شاه بر همه آفاق گشته او چو معین

ز پادشاه حقیقی امین سلطان شد
وگرنه از چه نیامد ورا مثال و قرین

وله ایضاً

شبی بجز خیال او فتاد قلب حبیب
بدید بیت در اینده ره هیچگونه طبیب

بگفت روی بهم در سرای آن شخصی
که گشته سرور خوبان و باخبر ز غریب

در وصف بهار و دعا بر سلطان صاحبقران جناب اجل اکرم افخم امجد اعظم امین السلطان دام اقباله العالی

دلا فصل گل و گلزار و هنگام بهار آمد
نواخوانان ز هر طرف گلستانها هزار آمد

دل عاشق درین موسم شود دیوانه چون مجنون
چرا کز جانب گلزار بوی گلعذار آمد

مشام اهل جهان خوشبو شده یکسر که چون از نو
نسیم عطر بیز و مشک آمیز از تتار آمد

بجای برف روئیده بهر سو سنبل و نسرین
که از چشمه ساران پر گل و پر مرغزار آمد

زمستان رفت و باز آمد بهار خرم خندان
بدشت و کوه و صحرا و بیابان سبزه زار آمد

ز لطف حی بیچون سر بسر آفاق شد سبزه
بنفشه با گل و لاله بسیب پا بجور + آمد

هزاران گونه گل شکفته شد در وادی گلشن
برای عاشقان اوضاع شیدائی نثار آمد

چنان گلزار زیور شد از گلهای گلناری
که بلبل با خیال سرخ گل پروانه وار آمد

زمرد پوشش شد اشجار و شادابی هویدا شد
نوا پرواز قمری برفراز شاخسار آمد

بسمع اهل جهان از عندلیبان چمن اکنون
صدای بشارت از یمین هم از یسار آمد

گل سوری نقاب از چهره برچید پیدا شد
ز عشقش هر طرف در ناله مرغ داغدار آمد

معطر گشت آفاق و منور جمله عالم شد
شهنشاه همه گلها چه اندر لاله زار آمد

زمین مقدسش آراسته گردید گلشنها
مزین همچو فردوس برین این روزگار آمد

بشد روی زمین یکبارگی چون وادی الامن
نیام از تیغ شد تا فرعه شاهی بر دگر دون
از آن روزی که از کتم عدم اندر وجود آمد
صفا این جهان از فیض رخسارش دگر
زروی مهر آثارش گلستان گشته بحر و بر
بشد آهو و وادی ز لبان جنت المأوا
بنا کرد و با لمعیت عدل اندر همه کشور
هر آنکس خواست تا پیچد سر از امر همایونش
شهنشاه فلک دربان که چون وجه از داد
الا ای شهر ایام وای دارای فلک ...
ندانم چون کنم وصف تو ای اسکندر دوران
ز قهرت کوه شد صحرا ز مهرت گلستان شد
بجمی دست قدرت داد جام خون ز بزمی
برای جان فشانی هر که در دولت شد شایق
بجای جمی اول شهر گردید از سلطان

حضور صافی ملک ایران با صفا از مشیار آمد
جهان گلشن شد و بوی خوشی از لیل و نهار آمد
چنین امنیت اندر خلق عالم برقرار آمد
همه شادی از و نه دل ز هر بی قرار آمد
منظم جمله ایام از خدیو کامکار آمد
بامرش گلبن گلزار اندر هر دیار آمد
که بر بام فلک رایات عدلش استوار آمد
خود و اهلش میان اهل دنیا خوار و زار آمد
کشند از وجود هیچ پالش کرد و کار آمد
ز عدلت شیر چوپان دار هر بره بشکار آمد
همین دانم که گرگ از عدل تو هشیار آمد
هم از مهر و هم از قهرت جهانی با عذار آمد
شراب داد کان بر جان جهان خوشگوار آمد
علی اصغر صفا اندر جهان با اقتدار آمد
فزونی چون بجد شایف و شورش کار آمد

پس انکه شد

پس آنکه شد امین الملک و شه هم برتری داد
وقار و بخردی از بسکه ز وی ظاهر شد گاه ...
مقامات وقار و بخردی چون ز وی هویدا شد
خردمندان و خرد بین و خردمندی چه شد با
ز روی صدق و اخلاص و ارادت تا نشد ...
بدو هنر بیه احق سروری و کامکاری چون
اگر در کار دین پرداخت یا در شغل دنیا شد
چنان در کار دینداری ربود او گوی سبقت را
ولی چون در جوانی در پی فرمان داور شد
هدا اول تا کمر بربست اندر راه حق پیوسته
همان کار نکو کاریش شد پاداش کردار
عیان بر خلق دنیا گشته کز رفتار و کردارش
کشنده از هوا دار و جود غایب از وجودش
هر آن شخصی بود خواهی اگر مرد و شد سایل
این حضرت سلطان که داعش هزاران ...

از آنرو برتری دادمش که دارای وقار آمد
ز شه از منصب فی عزت نشانش افتخار آمد
از آن هر دو خصالش عالی دیگر بکار آمد
بخوبان سرور و برشاه و خوبان جهان شمار آمد
این کرد دیدار سلطان و عمرش پایدار آمد
بکار دین و دنیا قابل و کامل عیار آمد
چنان پرداخت کو دارای عزت و اعتبار آمد
که با جمیع نکوکاران عالم یادگار آمد
معین بر اهل عالم گشت و صف و ار باره آمد
بطلعت آن دم و آن عهد ما عکس آر آمد
هر آن تخمی که او افشانده است امیدبار آمد
خدا و مدحش کنند از رسول قدریار آمد
خدا و مصطفی و مرتضی و بعضی چار آمده
بدوران بیدل و رنجور و محزون و نادار آمد
کجا این ستید مهجور زند انجمن و شمار آمد

شی با نوشتن

بنی با خویشتن گفتم باید ملتجی بودن — با صاحب وجودی کو امین از تاجدار آمد
چرا هر کس که بر این سرایش شد سپهن دنیا — بهنال باغ امیدش از دو بار برک بار آمد
بجمع داعیانش کر نشد ظاهر چه باک — بسلک شاعری رو بر سرایش چون نزار آمد

در مقام عشق گوید

با خیال روی تو بودم کنون — عشق بردم تا بصحرای جنون
هر چه آمد در نظر روی تو بود — غیر او ما را نشد کس رهنمون
برد مجنون وار بم اندر کوی عشق — ساخت نالانم لبان ارغنون
گاه حیران گاه گریانم نمود — گاه با غصه دلم شد غرق خون
کو چه سازم از غمت ای جان جان — تا بکی ما را زغم ناری برون
واله و شیدا ایم از عشق رخت — چند پنهان باد عشقت در درون
سوزم و سازم بنار اشتیاق — شعله ور گردیده جسم و جان کنون
بسکه نالان گشتم و گریان شدم — خون روان بر گونه ام شد از عیون
دارم امید از تو ای جان جهان — بیش ازین دیگر نسازیم زبون
سوختی جانم تو از نار فراق — تا بکی بگذاریم در این جنون
بیدا افسرده از بیچاره گی — روز و شب افغان برآرد از درون

در توحید

در توحید باری تعالی جل جلاله و عم نواله و در صفت نوز جناب حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یا باری خلاق پروردگار — کنم داستانی ز نو آشکار
اگر لطف حق یارم آید بکار — شود در جهان شعر من یادگار
ز توحید گفتن مرا فهم و هوش — چو بود زبونم بکردم خموش
کرد لال و لا ابکم اندر جهان — چسان ذکر توحید سازم بیان
زبانم کج و قول و اقوال کج — بجا چون ز من آید اعمال کج
کنون نایدم چون بیان از لسان — عیان ذکر توحید گویم چسان
ولی لال آسا برآرم خروش — که قلبم ز غصه درآید بجوش
چنان قلب و جان من از کار شد — که بر یاد جام و می و یار شد
بیا ساقی آور می لاله گون — که گردیده قلبم کنون غرقه خون
همان می بیاور که آرد صفا — بدین قلب پژمرده بخشد شفا
بیاور ازان می که آرد سرور — دهد نور حق را بقلبم ظهور
بمن ده ازان می ز روی کرم — که کوی سعادت ز میدان برم
ازان می بیاور بمن ده کنون — که در دار دنیا زبونم زبون

صلاصم

شفاهم تو بنماز یک جام می   که در معیت عمر من گشته طی
بده ساقیا زان می خوشگوار   که بر یاد خوبان شوم باده خوار
خرد را بهانه باده یاری دهد   بگذار دین کام کاری دهد
بیاور از آن می که هر کس که خورد   بدوران بجز نام نیکی نبرد
بیاور بیاد شهی کز شرف   ملک بر نثارش بود جان بکف
بیاور بیاد رگزین می بسپار ده   بمن ده که از غم شوم رستگار
بیاور توانی که بخشد حیات   کز و تا خرد ره برد سوی ذات
می آور بعشق شهنشاه دین   بده بر من زار و اندوه گین
بعشق همان کس بیاور تو مل   که بلبل مست آید ز عشقش بگل
که نور همه زاو صاف نورش عیان   همین بی زبانی نمایم بیان
گرفت ... جهان از زمین ول همین   شود یادگاران بر روی زمین
ز نور ... پیش از رسولان دین   عیان کرد معبود جان آفرین
ز نوری که آنحق پدیدار کرد   ازان نور پس کشف اسرار کرد
ازآن نور عرش آمد اندر وجود   بپا کرد دادار حی ودود
ازآن نور لوح و قلم آشکار   پدید از بنمود پروردگار

سماوات

سماوات ازان نور شد بر قرار   برافراشت اندر ازل کردگار
ملک ملکتش هم ازان نور شد   فلک ست و مان گشت مسرور شد
از آن نور شد جنت و سلسبیل   همان نور شد بهر خوبان دلیل
مه و مهر و انجم سپهر و سحاب   ازان نورشان کرد حق کامیاب
زمین و زمان و مکین و مکان   ز هفتم زمین تا هفت آسمان
هویدا ازان نور در امر نور   بگشتند از لطف حق غفور
طفیل وجود همان پاک جان   شد آدم و جمله اهل جهان
شفاعت گر جمله اهل بشر   رسول خداوند خیر البشر
ز انوار رخسار او کشف ذات   چنان شد که گردون بگردید مات
بی آمد آن نور کز در وجود   صفات خدائی هویدا نمود
درود فراوان تر از موی او   ز حق دم بدم باد بر روی او
حبیب گنه کار در روز کار   بالطاف او گشته امیدوار

گل و بلبل و گلشن و بوستان
از و شاد مانند با دوستان

ولهٔ ایضاً

هنگام

هنگام صبحگاه یکی باد مشکفام | آمد زکوی یار مرا باز بر مشام
اندر مشام جان چه رسید آن نسیم صبح | زان رایحه چه تیغ بردن گشتم از نیام
گفتم که وقت آن شد کز اندرون جان | اوصاف شاه خویش بیان سازد این غلام
ای کمتر از غلام بگو وصف شاه خویش | بر جان خارجی تو بزن آتش از کلام
از مدح ذات احمد و آلش مکن بیان | تا از کلام تو بخوارج رسد پیام
باد صبا خبر ببر اینک تو در جهان | بر پیروان احمد و آلش رسان سلام
برگو که ای جماعت دیندار حق پرست | باشید شادکام همه بامداد و شام
ای دوستان احمد ای پیروان حق | لطف خدا بهر همتان باد تا قیام
برگو زری گروه مخالف بروزکار | هر یک بتیغ روی محمد کشید جام
جامی زنید کو نشود ناقص القول | جامی خورید کاورد هلاک مدام
یعنی که جامی از می وحدت کنید نوش | وانگاه دم زنید ز مولانی دین تمام
خوانید وصف حضرت خیر البشر مدام | زان ره زنید گام که باید جمله گام
هر کس که هست طالب اوصاف مصطفی | بوی بهشت گذردش هیچ بر مشام
خواهی چه گر تو شوی رستگار و شاد | از جان بشو مدیح وی و آل وی تمام

ولهُ ایضاً

قصیده

قصیده در توصیف حضرت ختمی مآب صلی الله علیه وآله وثمهٔ از حیات
خامس آل عبا صلوات الله وسلامه

جمال حضرت مولا چو در ظاهر هویدا شد | بسی راز نهانی بود اندر پرده پیدا شد
بیامد صورتش تا آشکارا او ضیا گستر | ز انوار و نور عرفان از زمین تا بر ثریا شد
بیامد تا میان خلق آن نور بسیط از حق | سراسر مرغ ارواح گویان جمله شیدا شد
برای اهل عالم ضوء رخسارش شد هادی | گروهی را به پنداری گروهی را اثر پا شد
هویدا عکس سیمایش چو شد بر چشم حق بینان | لوای شادی اندر چرخ و در افلاک بر پا شد
چو آمد در ظهور از مظهر آیات سبحانی | فلک محو جمالش گشت و چشم چرخ بینا شد
ز آبا تا ببطن امهات آمد خبر بنشسته بود | بروی خلق زو گلزار کی ابواب فی این دنیا شد
ز روی ساطع ولامع همانا مهر در گردون | ز بویش عنبر و عطر و عبیر این هر ثبو بو تا شد
عذارش تا ملاء لؤلؤ جهان افکند و شد در صنع | گلستان گشت دنیا و دل و دین ز د مصفا شد
بشیران مژده آورند بر اهل بشر یکسر | بحقیت زمین و آسمان قائل بمولا شد
بحمد الله که از انوار دیدارش در این عالم | دل خلق زمین و اهل گردون جمله احیا شد
ز بوی مشکفام تو ده عنبر ای گوی ام | مرا نفسا نزاد دل جان و تن و ایمان مدا ما شد
روان هر کس بکوثر گشت می پندارد العاقل | که موسی وار زائرا وبطوف طور سینا شد

بملک

بلکه امتحانش صد هزاران گر نتیجه / تا خاک کربلا نبیش صد هزاران پرده بر شد
هر کس مایل فیض و فیوضات خدای شد / ز رو می رهستی و اصل بدین آگاه شد
بشد مایل بران شخصی بزدی حرز بطحا / برای جان فدا کردن براه او مهیا شد
براه دین او چندین هزار از عالم دعا / هر یک بگزیدم همچو یحیی و مسیحا شده
بداغ کشتگان کربلا شه می توان گفتن / که از آن قلب مرغ اندر هوا ماهی بدریا شد
ز برهان شریفش اندرین عالم چنان دایم / لب از زدمن ز رمح و تیر اندر چشم اعدا شد
چو ما ان حمد و ثنای خالق خود آورم بجا / از هر دو چون لب آن من بذکر روش گویا شد
دمادم شکر ایزد دار ز جان و دل بجا آرم / بران نعمت که ما را با خیال دوست سودا شد
نباشد شعر من لایق که بوسد آستانش را / خزف در نزد صراف خرد کی دُر دریا شد
الا ای بانی دنیا و مافیها لطف فرما / بنادانی که طالب بر صفات حق دانا شد
حبیب الله شکر حق بچون زبان بجا آرد / ز جان مداح بر شاه شهیدان شاه بطحا شد
چلت از داور دین متصل خواهد تعالی را / که از مهر محبان طریق او هویدا شده

در وصف و توصیف حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله گوید

ای ز خلق و خوی و رفتار تو خوبان منفعل / وی ز تاب بدر رخسارت مه گردون خجل

ایکه

ایکه آب و خاک و باد و آتش از فرمان حق / با سحاب چرخ گردون بر شما شد مشتغل
ایکه ز آثار تو آمد عالم و آدم پدید / دیگه از بوی خوشت آمد بهاران معتدل
ایکه اندر عرش اعلا با احد همراز بیا / دیگه اندر خاک غبرا هیچو بوجهلت خجل
ایکه سر بر خاک رهت اهل افلاک در زمین / دیگه از انوار تو شد بولهب بر خود ذلیل
ای ز تو منسوخ شد توراة و انجیل و زبور / وی ز تو ابواب رحمت صد هزاران مشتعل
ای حبیب کردگار و هادی دین مبین / دیگه در بازار شریعت ها دیان آمد کمال
ای بقد چون سرو سیمین وی برخ چون ماه نخ / ای جمالت دلربا و هم پیانات سنبل
نی غلط گفتم که سرو و مهر هست خوانده ام / مهر و مه از عکس پایت بدوران مشتعل
سرو کند از جان و مهر و ماه آسمان / جمله کی هستند پیش نور رویت مضمحل
از جمال جان فزایت میکند کسب ضیا / در چهارم آسمان خورشید رخشان متصل
یا رسول الله دو عالم را توئی فریادرس / هست امیدم که از لطف تو یابم کام دل
اینچنان امیدوارم بر تو و بخشایشت / در مقام بخشش از بوجهل بخشی مستمل
یا شفیع المذنبین یا شافع یوم الحساب / رس بفریادم که از کردار خود هستم خجل
رحمة للعالمین رس بفریاد حبیب / یاد مم از کردهای خویشتن و گشتم منفعل

ولہ ایضاً

ای

ای شه ملک تاج رخ بادا بر من   از ره لطف و کرم سایه فکن بر سر من
ایکه از عکس رخت مهر نمایان فلک   خوش بر آن لحظه که باشی ز کرم دم خور من
پادشاهان و گدایان همه مایل بشما   یاور و یار تمامی توئی ای سرور من
سرور جمله خوبانی و مالک بجهان   با چنین مرتبه هستی دو جهان غمخور من
مالک الملک تن و جان و خرد غیر تو نیست   پس یقین است که هستی دو جهان رهبر من
اشرف خلق جهانی ز ازل تا به ابد   این چنین رتبه بداد و بکسی داور من
ای تو باعث ایجاد زمین و افلاک   چون تو هستی نشود نار سقر در خور من
جرم این بنده فزون تر شده از مثل شجر   رحم اگر تو نکنی کس نشود یاور من
چون شفاعت کر این بنده مجرم تو شوی   نکند از بد و زخ سجده اسپکر من
دارم امید ایا خواجهٔ کونین از تو   که نهی دست شفاعت ز کرم بر سر من
بعد تو هست امیدم بعلی روز جزا   زانکه مهر شه دو جهان است چو تاج سر من

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان صلوات الله وسلامه علیه گوید

ساقی خوش خو براه داور مسعود   جام می آور بعشق احمد و محمود
در فدا دار ساقیا تو بیاور   جام ظریفی که دست یار بپیمود

ده هین اکنون بعشق ختم رسولان   تا که ببر در کشم ز باده معهود
باده بنام محمد و علی آور   تا بشوم شادمان و خوشدل و خوشنود
می بده ایجان مراست چون دم فرصت   تا ببرم نام یار و دلبر مسعود
یار که باشد علی است در همه عالم   آنکه ز حق امر کاینات بفرمود
غیر محمد نیامد است و نیاید   مثل علی هیچکس ز مادر دهر زود
کیست علی آن علی که عکس جمالش   تا که عیان گشت چهرهٔ مهر بنمود
کیست علی آن علی که حضرت جبریل   یافت از و دانش و رسید بمقصود
وانکه از او تا نشد اشاره بجوز شید   صوت ز ضیائش بسوی دهر نیفزود
اذن از او تا نیافت مهر درخشان   راه فلک را بمیل خویش نه پیمود
هر که بجوید بدهر مهر علی را   در نظر کبریا است کافر و مردود
غیر علی مهر دیگری ز که جوییم   هر دوی و آل وی رشتهٔ زر و دود
شمع شبستان کردگار علی بود   روشنی روی اوست بر همه موجود
اول و آخر علی است غیر علی کیست   تا دو جهان دم زند ز خالق معبود
نور خداوند و رهنمای رسولان   ز آدم و شیث و شعیب و یونس و داود
یاور عیسی و یار و مونس موسی   عاد از او شادمان و خوشدل از هود

وقت طلب خلیل و یوشع و ادریس   همدم یعقوب بود همره محمود
زوج بتول ابن عم احمد مرسل   شاه ولایت پناه و شاه مشهود
مهر علی را مزید هم بدو دنیا   حب علی بهتر از دراهم معدود
هر که نجست ای حبیب مهر علی را   کار وی از حق نیافت صورت بهبود
حیدر کرار را هر آنکه نشد یار   فرق نباید نمود بر وی نمرود
وانکه بدل داشت مهر شاه ولایت   از غم و اندوه و رنج و حزن بیاسود

در مقام عشق گوید

باز سودای رخت برده بتاراج دلم   زانکه خال لب لعلت شده معراج دلم
تا تو ای جان جهان روی نمودی برما   گشت روی مه تو معبد و منهاج دلم
تا که شاهین رخت کرد هوای سفلی   رذ بربود بحیکال چو دراج دلم
بر بود از من غم دیده دل اندر دوران   برد و بر دار بپا و بحیث چو حلاج دلم
بر کار ید بر او لشکری از غمزه کانش   تیرباران بنمودند چو افواج دلم
بسکه مجروح نمودند دل زار حبیب   اشک خونین ز بصر ریخت امواج دلم
با همه رنج و بلای تو نیم شکر گذار
شرطش آن است لسانی رخود اخراج دلم

مخمس در معراج

مخمس در معراج
رفتن خاتم النبیین و سید الوصیین محمد مصطفا ص

آمد ببرم دوش مه لاله عذاری   برداشت ز رخ پرده چو گل در بر خاری
فرمود که ای خار تو چون عاشق زاری   اینک ز ره آیم ببرت تا که چه داری
برگو غم دل اکه گرفتار نگاری

از باد خزان کسوت تو رفت بتاراج   بلبل ز نواخوانی روی تو شد اخراج
اکنون ببرت نیست دگر قمری دراج   دور از بر تو گشته همه لشکر و افواج
زانروز تو دور ند که تو دور ز یاری

صد گونه جفا باز بدیدی ز زمستان   در قید عدو رنج کشیدی تو چو مستان
رفتند نگاران ز برت رو به شبستان   با آنکه صفا هیچ نبردی ز گلستان
با این تو گرفتار رخ لاله عذاری

کن شکر که از راه رسیدم بدر تو   برداشته ام برقع و آیم ببر تو
از روی کرم سایه فکندم بسر تو   هستم ز وفاداری تو سیمبر تو
یکبت زنده کنم زانکه تو افسرده یاری

مقصود

مقصود من از دوست گل و خار نباشد   منظور من از این گل و گلزار نباشد
گفتار من از شاخهٔ اشجار نباشد   اشعار ز یار است و ز اغیار نباشد
هر کس که وفا کرد بشد محرم یاری

میل دل من جانب گلزار رسول است   بلبل صفت از فرقت دلدار ملول است
عاشق پی دیدار رخ یار عجول است   هر کس که نشد طالب آن یار جهول است
بشنو سخن خار و گل ار گوش تو داری

در دهر ندیدند و نه بینند مجدد   خاری چو ابو جهل و گلی همچو محمد
دادار بیاورد پدیدار چو احمد   آن گل که بگلزار خدا بود مؤبد
او سرور دین است بدان در همه کاری

او سرور دنیست شهنشاه دو عالم   بر جمله رسولان خدا او شده خاتم
او باعث ایجاد ملایک شد و آدم   سائل بدر خانهٔ او صد طی و حاتم
دنیا و قیامت بجز او نیست سواری

آن شاه سواری که ز حق قدر مقامش   از بسکه فزون بود ملک همچو غلامش
از چرخ همی آمد و میداد سلامش   میکرد سر و جان بقربان کلامش
بشنیدی اگر زو سخنی از ره یاری

یک شب

یک شب ز خداوند شد الهام بجبریل   کی پیک برو جانب احمد تو بتعجیل
پیغام مرا بسپار بمحمود تو تحویل   برگو که آیا ناسخ تورات و هم انجیل
بخرام تو در بارگه حضرت باری

شد حضرت جبریل روان جانب کویش   با فوج ملایک همه رفتند بسویش
شاداب بگشتند بر خار نکویش   تعظیم و سجودش بنمودند چو مویش
گفتند ترا حق طلبید است بیاری

جبریل امین گفت خدا خواسته اینشه   بخرام پی دعوت حق قطع کن آن ره
بگذار و گذر کن تو ز افلاک و همه از مه   بالاتر از آن شو که بود منزل خرگه
حق منتظر تست چرا ره بسپاری

ای سرور دین روی زمین از تو پر از نور   هر کس ز تو مشد دور شد از همه مهجور
بدخواه تو از رحمت ایزد بشود دور   در آتش دوزخ بشود سپیدل رنجور
یاران تو خوشحال و بدان جمله نجاری

بر پشت براق آمد و رو کرد بافلاک   از سم براقش بجبین ماه زد خاک
گفتا بخدای قدمت ایشه لولاک   از یمن قدوم تو سماوات شد پاک
ای نور مه و مهر فلک از تو عیاری

ای آنکه

ای آنکه ز روی تو دو جهان گشته منور ••• وی نور خداوندی یا جان مطهر
اوصاف ترا گفته خداوند مکرر ••• در جمله کتب وصف شما کرده مخبر
ظاهر شده بالله که ذکر نسل نبی دار

ای آنکه پدید از تو بشد خالق اکبر ••• قربان تو گردند همه اکبر و اصغر
خاک قدم عبد تو شد فقیر و قیصر ••• چون بنده بر بنده تو کهتر و مهتر
یکموی بلال تو به از شکفتاری ❦

ای باعث ایجاد خلایق همه یکسر ••• وی از ره طاعت بخدا گشته برابر
برخیز که تا اهل سماوات سراسر ••• در پشت سر تو بهر سجود شده اکبر
بندند صف از بهر نماز از ره یاری .

ماه و ملک و مالک دین وصف تو گفتند ••• اوصاف تو از اهل دو عالم نه نهفتند
دُرّ و گهر از مدح و ثنای تو بسفتند ••• بتخانه و بت جمله ز نام تو بخفتند
ظلمت بشد از نور جمالت بکناری

شاها تویی آن شاه که دنیا و قیامت ••• خوانند ترا جمله رسولان با امامت
زانرو که بمعراج خدا داد پیامت ••• کی شاه رسالت بنوشته است سلامت
برخیز بکن سجده بر حضرت باری
بگذاشت

بگذاشت سجا چرخ و فلک شاه زمانه ••• شد دور ز ماه فلکی ماه یگانه
با جمع ملایک شده همراه شبانه ••• افزون ز ستاره ملک و شاه میانه
بر گرد سرش پر به پر افگنده زیاری

زانگونه همی رفت و بشد تا در معبود ••• میرفت شتابان و بشد تا بر موجود
ناگاه ندائی برسید از بر مقصود ••• بازآی که از آمدنت مهر بیفزود
ای آنکه تو در هر دو جهان فخر شعاری

آن لحظه براق از ره رفتار فرو ماند ••• جبریل ز نو از مدن خود قصه بدو خواند
وانگاه بر فرف شد و آن راه براو راند ••• جبریل و براق از تک و دو هر دو فرو ماند
زینگونه بشد تا به بر پرده باری

محبوب ازل خواند و بنشاند به پیشش ••• از لطف و کرم داد یکی دانه بیشش
وانگاه بیاموخت بسی علم عجیبش ••• هم داد شفاعت گری روز حسیبش
احمد ز احد گرد بسا شکرگذاری

قصیده در مناقب مولای متقیان امیر مومنان ع

۲ باز دل از عشق یار گشته بعالم فگار ••• ناله کند متصل همره رخ گلعذار
دم بدم افغان کشد از غم دیدار یار ••• آه که جانم بسوخت فرقت وی نگار
چشم

چشم رمد دیده ام گشته ز غم اشکبار | روز و شب از عشق او گریه کند زار زار
فصل سحر گه کنم رو بسوی لاله زار | بر رخ گل بنگرم ناله کنم چون هزار
در صفت گلعذاره گل چون بنمایم گذار | یاد کنم از رخ خسرو با اقتدار
آنکه بود دلربا آنکه بود نامدار | آنکه بهر دو جهان هست شه کامکار
آنکه ز لطف احد خالق پروردگار | هست بخلق زمین جمله خداوندگار
آنکه بملک خدا هست شه و شهریار | وانکه شد از نور او خلقت لیل و نهار
آنکه زمین و زمان یافته از او قرار | هست ولی بحق عین ید کردگار
آنکه ز نور رخش باغ و گل آید ببار | گاه رساند شتا گاه دماند بهار
گاه ز سبزه کند طرف چمن سبزه زار | گاه گل رنگ رنگ باز کند آشکار
گاه ز لطف و کرم دشت کند مرغزار | لاله و گل آورد جانب هر لاله زار
گاه ز مهر ماه برف کوه کند پنبه زار | گاه گل و سنبلش باز نهد در کنار
از بر شاخ خشک آورد بس برگ و بار | میوه خوب و لطیف آورد از شاخسار
پادشهان را دهد شوکت و عز و وقار | از کرم و داوری سازد شان کامکار
هر که ورا بندگی کرد بهر روزگار | بر همه عالم نمود سروری و افتخار
نور خدای احد فاتح هر کارزار | حیدر لشکر شکن شافع روز شمار

آنکه

آنکه سراسر جهان در قدمش جان نثار | وآنکه سماوات آن پیش رخش دل سپار
آنکه بخاک درش هم لیل و هم نهار | فوج ملایک کنند سجده بر آن شهریار
آنکه شه لم یلد خوانده ورا دوستدار | وآنکه بمولائیش خوانده رسول کبار
آنکه خدای صمد داد ورا ذوالفقار | تا که از او دین حق زود شود پایدار
آنکه برزم و به بزم بود و بود نامدار | وانکه ز کردار او گشت نبی شادخوار
آنکه ز شمشیر او شیر فلک شد شکار | وانکه ز نیروی وی گشت جهان بیقرار
آنکه ز تیغش عیان گشت بمیدان شرار | وانکه بکفار زد از دم تیغش شرار
آنکه بهنگام جنگ لشکر چون مور و مار | در نظرش بود چون ذره بی اعتبار
آنکه بسر و پا و تن ریختی از بر کنار | وآنکه ز رمحش شدی دشت همه کوهسار
آنکه بکوه و باب بود خداوندگار | وانکه ز حلمش زمین گشت چنین استوار
آنکه ز جود و سخاش حاتم طی شرمسار | وانکه ز جودش همه باغ جهان سبزه زار
چشم تو بنما حبیب این سخن آبدار | مور صفت خویش را غرق مکن در بحار
بار دگر در نظر گر رسد از روی یار | جان بفدای رخش ساز تو پروانه وار

سؤال

سؤال جبرئیل از حضرت رب جلیل

این شنیدستم که جبریل امین — عرض بنمود ای اله العالمین
یک تمنائی مرا اندر دلست — آگهی تو ای خدای ماء و طین
منبع و سرچشمهٔ آب از کجاست — از کجا رو آورد اندر زمین
آبهای سرزمین یک چشمه اند — یا که جوشند از زمین هر دم چنین
تو عیان فرمای این سر نهفت — بر من محزون که خوانیم امین
ناگهان آمد ندا بر گوش وی — کی امین وحی رب العالمین
حامل وحی من و جبریل من — هم رسول وحی من بر مرسلین
شو روان اینده م تو در شط الفرات — منبع و سرچشمهٔ آن را ببین
پس روان گردید تا شط الفرات — همسان آن قبلهٔ اهل یقین
رفته از هر سوی تا باغی عیان — شد نمایان همچو فردوس برین
آبها از آن میان پرورشدی — اندر انجا ماند پس اندوه گین
گفت یا رب راه آن بنما کنون — تا ز لطف تو نگردم من غمین
چون تو اذنم داده ای دادگر — رهنما شو تا نگردم من حزین

پس

پس در آمد بسوی جبرئیل — اندر آمد م فادخلوها داخلین
باب رحمت بر رخت بگشوده شد — زانکه تو گشتی کنون از سائلین
ملتجی هر کس که گردد سوی ما — کی شود او از گروه هالکین
باری آخر شد روانه سوی باغ — دید یک باغی بجنت همقرین
از در و دیوار آن گلزار حق — شد مشامش پر ز عطر و عنبرین
سر بسر آن باغ پر اشجار و گل — پر ز صوت بلبلان نازنین
طایر آن گلشن آن باغ شد — گرد هر دم شکر دادار معین
دید قصری در میان بوستان — مات شد از وضع آن روح الامین
گفت یا رب این چه باغست و چه قصر — کس ندیدست و نه بیند بعد ازین
مات و مبهوتم من از این قصر و باغ — نه بجنت هست و نه خلد برین
شد روان تا در میان قصر شد — دید تختی همچو چرخ هفتمین
مهر تابانی بر او خوابیده بود — پرنیان بر سر خیابان بد مبین
از سر انگشتان آن جاری شده — آبها اندر یسار و در یمین
باز حیران گشت از آن راز نهان — گفت آیا کیست این شاه مبین
از خدا بر وی ندائی در رسید — پرنیان بردار و بنگر کیست این

از رخ

از رخ شه پرنیان برداشت چون   دید خا پیده امیر المؤمنین
گفت این شه میر و استاد من است   هست این شاهنشه دنیا و دین
این همان باشد که پیش از عرش و فرش   نام وی بود و بود ضرغام دین
این همان باشد که پیش از انبیا   خوانده معبودش امام المتقین
این همان باشد که پیش از اولیا   گشته نام اینش حبل المتین
این همان باشد که پیش از بد کن   خوانده خلاقش ولی العارفین
این همان باشد که دین ساز د عیان   تیغ وی آتش زند بر مشرکین
این همان باشد که در هر دو جهان   رهنما گردد بجمع مسلمین
نور پاکش کرد گرد دیار خلق   وای بر حال گروه مذنبین

کن تو کوتاه ای حبیب دل غمین
تو کجا و وصف شاهنشاه دین

قصیده در رفتن خاتم انبیا معراج و ذکر مصیبت شهدای کربلا

در سحر که باز دولت شد عیان   زاغ ظلمت را دو انید از میان
خط احمر آشکارا رخ نمود   تا رهی دیجور رکم کم شد نهان
شد شفق پیدا و تاریکی گذشت   مهر رخشان شد آمد در میان

شعله

شعله خورشید از مشرق بزد   پس نجنگ و شد روان بر آسمان
از ضیااش گشت روشن سر بسر   آسمانها جملگی با این جهان
بر براق برق رفتار از وفا   شد سوار و رفت سوی لامکان
اصل مقصودم نه مهر خاور است   هست منظور دگر ای نکته دان
یکه تاز آسمان یعنی رسول   عین مقصودم بود اکنون بدان
در شب معراج جبریل امین   گفت یا احمد خدای انس و جان
داده فرمانت که تا بندی میان   در تفرج یکدمی گردی روان
این زمان بخرام بر سوی فلک   شایق روی تو اند افلاکیان
در همین لحظه روانشو یکدمی   رخ نما بر عالم روحانیان
زانکه مشتاقند بر دیدار تو   سر بسر اهل سموات و جنان
روی بنما شاد بنما جمله را   چون بود قدرت فزون از این و آن
رتبه قدر شما غیر از خدا   کس چه داند در میان خاکیان
رحمة للعالمین نام تو شد   جز تو بر کس نامد از پیغمبران
شد ز نور پاک تو عالم بنا   وز تو جان شد در تن هر ناتوان
آسمانها و زمینها جملگی   از تو آمد در وجود ای جان جان

نامدی کز این وجود اندر وجود   عالم و آدم نمیگشتی عیان
مختصر ای ختم جمله مرسلین   داد رب احضار کرده این زمان
بر براق برق پیما شو سوار   رو بسیر عالم لاهوتیان
پس ز جا برخاست آن جان جهان   گفت در امر خدا گردم روان
چون ز منزل شد برون آن عقل کل   دید افواج ملک شادیکنان
جمله سر بر مقدمش بگذاشتند   بعدها گشتند یکسر مدح خوان
عرض بنمودند ای سلطان دین   ای بفرقت لطف خالق سایه بان
امر فرموده خدای لم یزل   ما همه گردیم بر تو پاسبان
چون چنان بشنید شاه بحر و بر   شد ز مهر حق بیچون شادمان
تاج نور از لایزال اندر سرش   آمد از لطف خدای مهربان
بعد با آن شوکت و عز و وقار   شد روان بر سوی حق اندر زمان
اندر اینجا یادم آمد داستان   داستان از سرور لب تشنگان
گرچه طبعم سرکشی آغاز کرد   ناگهان صبرم ربود از وی عنان
گفت از شاه شهیدان یاد کن   چند فرد از آن شه دین کن بیان
این همان شه بود کاولادش حسین   یارییش کردند جمع کوفیان

بود

بود با احمد نبی صف از ملک   بود با آتش صفی از شامیان
همدم احمد خداد جبرئیل   وز پی اولاد او شمر و سنان
شد محمد بر سریر عرش حق   شد حسین در خاک و در خون ناتوان
جسم احمد بر شد از لوح و قلم   جسم آلش در زمین شد خون فشان
یاری و همراهی آن قوم دون   در جهان بود است اینگونه عیان
جمله کی در قصد جان و مال او   یک بیک بر دست شمشیر و سنان
دور احمد را گرفته نوریان   تا برندش در بهشت جاودان
لیک اندر دور شاه نینوا   لشکر بیحد همه از ناریان
سربسر با تیغ و تیر و نار و سنگ   تاخته بر خیمه گاه تشنه گان
گشت خرگاه حسین آتشکده   از گروه کافران و مشرکان
لعن حق بادا بر آن قوم مجوس   کآتش افکندند در آن گلستان
گوئیا یا نار کونی از خدا   باز آمد از برای بی کسان
گلستان پر آتش و گلها در آن   مات و حیرانم من از این داستان
سید سجاد تب دارد علیل   بود او با آل طاها در میان
چند طفل از آن میان بگریختند   رو بصحرا بلبل آسا در فغان
هم زهول

هم ز هول لشکر و هم تشنه گی / در تزلزل گی پدر جان الامان
خود بده انصاف ای مرد خبیر / باز سوی نور حق چون شد روان
چون شود گر نار سوزد اهل حق / اهل حق را کی ز نار آید زیان
بر خلیل الله گلشن گشت نار / هر آتش چون نگر دید آنچنان
لب ببند از این سخن ها ای سپهر / مختصر بنما تو ایندم داستان

در ذکر وفات جناب ابراهیم فرزند رسول خدا ص

این شنیدستم ز رسول کردگار / بود روزی بر سریر اقتدار
بر سر زانوش نور هر دو چشم / بود ابراهیم طفل گلعذار
دم بدم بوسیدی آن شه روی او / گفت جان من بود در این دیار
ناگهان آمد حسین ابن علی / در بر احمد نبی کامکار
بود ظاهر طفل اندر چشم خلق / لیک باطن بود پیر روزگار
گرچه ظاهر بود طفلی از بشر / اصل باطن بود نور کردگار
دست بر سینه مؤدب ایستاد / همچو عبدی روبروی شهریار
عرض کرد ای باب اعظم السلام / السلام ای بر رسولان تاجدار
السلام ای مهر و ماهت پرده دار / السلام ای داور ملک و دیار

السلام

السلام ای پادشاه عرش و فرش / السلام ای شافع روز شمار
ای شهی کز گرد نعلین تو عرش / میکند فخریه بر لیل و نهار
السلام ای شهریار ملک و دین / السلام ای نور پاک کردگار
در جوابش پس علیک اندر زبان / گفت و آوردش چو جان اندر کنار
اندر آغوشش کشید از روی مهر / بر سر زانوی خود دادش قرار
که نظر بر روی ابراهیم داشت / گاه از جان بر حسین شهنگار
بوسه میزد روی موی هر دو را / در زمان پیک آمد از پروردگار
جبرئیل آمد بفرمان جلیل / گفت یا احمد شنو پیغام یار
حق چنین فرموده کارم بعرض / گرچه تو خود مخبری از جمله کار
چون تو خود آئینهٔ ذات حقی / راز پنهان هست بر تو آشکار
من پیام آرم ز حق بر سوی حق / از پی چون آب آیم بر عذار
باری احمد ای رسول از این دو طفل / یک نفر را در جهان کن اختیار
زین دو تن یکتن فدای دیگری / ساز اندر عالم ای میر کبار
می نگنجد یکدل و عشق دو تن / در دل خود مهر یک تن را بدار
یا فدا بنما تو ابراهیم را / یا حسین را کن فدای شهریار

مکرر شده

یا خدا بنما تو ابراهیم را
یا حسین را کن فدا ای شهریار

گفت ابراهیم را سازم فدا
تا حسین من بماند یادگار

زآنکه دانم گر حسین گیرد وفات
مادرش در ماتمش گردد فگار

گرچه او گردد شهید از اهل کین
لیک دین از او بماند پایدار

پس ببوسید و زنخدان حسین
گفت آه از ظلم شمر نابکار

از جفای شمر و خولی و سنان
عالمی گردند دایم اشکبار

نور عینم را کنند از کین شهید
آه آه از آن گروه نابکار

نوجوانان بنی هاشم همه
در میان خاک و خون گردند خوار

خیمگاهش را بسوزانند بعد
آل او را آورند از هر دیار

زینب و کلثوم و لیلی با رباب
در عزا گریند آندم زار زار

طفلکان تشنه لب با اضطراب
هر یکی رو در گریز و خوار و زار

بلبلان گلستان بوتراب
یک بیک نالند آندم چون هزار

طفلکی نالد که یاران سوختم
سوخت قلبم از عطش جسمم نزار

طفلکی دیگر بگوید یا رسول
کن نظر یکدم بسوی این فگار

آل طاها جمله لرزان همچو بید
از حوادثهای چرخ روزگار

عابدین

عابدین در خیمهٔ آتش زده
چون خلیل الله در بر کردگار

با تن تبدار اندر بحر نار
بیکس و بی غمخور و بی غمگسار

گوید ای دانا و بینا و خبیر
وای الهی و آگهی از جمله کار

ما که عهد خویشتن بردیم سر
باز بر جاییم و هستیم استوار

چون رضا گشتیم ما اندر قضا
در ازل میل تو کردیم اختیار

باز از بهر اسیری حاضریم
تا کشد ما را بهر شهر و دیار

هر که را عشق تو باشد در درون
با سر و با جان ها نالشش چکار

از اسیری رفتن و بستن چه غم
دست بسته یا پیاده یا سوار

طعنهٔ کوفی و شامی سربسر
در ره تو منت بر جان چه عار

مختصر از صبر و شکر آنجناب
عالم ارواح گشته شرمسار

انزمان از گفتگوی عابدین
قلب امکان جمله گردد بیقرار

کن تو کوتاه ای حبیب این داستان
نو گلی از گلشن دیگر بیار

در عزا و نوحهٔ سلطان دین
چند فردی کن بیان در روزگار

چون تو خواهی رفت ازین دنیای دون
شاید این فرد ماند یادگار

در نوحه و مصیبت گوید

مسلمانان عزا از نو بپا شد — عزای پنجتن آل عبا شد
فغان یا حسین از خلق برخاست — مگر از نو عزای مصطفی شد
ز جن و انس و طیر و وحش یکسر — همه گریند چون فصل عزا شد
جهان ماتم سرا گردید یاران — چرا چون نوحه گر شیر خدا شد
تمام انبیا نالان و زارند — کمان از غصه پشت مصطفی شد
سراسر اولیا خون بار زارند — که چون نالان علی مرتضی شد
بهر جا نوحه برپاست امروز — حسین بر مرگ اکبر چون رضا شد
فلک بارد بعالم اشک خونین — عزادار شهید نینوا شد
سموات و زمین در شور و شین اند — همه بر کشتگان کربلا شد
ملایک جمله خون بارند از چشم — چو گریان فاطمه خیر النسا شد
ز قتل اکبر و عباس و قاسم — پر از خون قلب و چشم مجتبی شد
شد فردوس پر غوغا و شیون — حسن چون در غم قاسم بپا شد
ز عرش و لوح و کرسی ناله خیزد — بهشتم آسمان ماتم سرا شد
حبیبا خاک عالم کن تو بر سر — که چون بر جد تو جور و جفا شد

هر آنکس

هر آنکس پیرو دین رسول است — فغانش تا بعرش کبریا شد
بتاریخ هزار و سیصد و هشت — ز زمین تا آسمان ماتم سرا شد

ایضاً — قصیده

شد فصل نوبهار و می آور لب اغرا — ساقی بریز باده بر فهر و زر آذرا
دی رفت و باز باد بهاری وزیده شد — خرم نمود کوه و در و دشت و سبزه را
سرما گذشت و محنت و غم رفت از میش — از لطف حق شدند گریزان از این سرا
نور و زنور رسید و جهان پر ز لاله شد — گویا بد بهر ریخته اند عود و عنبرا
آمد بنفشه باز ز هر گوشه پر ز عطر — خرز بهر دزوست خوار و دلها افگار و مضطرا
بشکفته گشت لاله زرد پر از عبیر — از تن فکند سرو چو بستان جامه را
گلهای رنگ رنگ در اطراف جویبار — افشانده است قدرت خلاق داورا
از کوه و دشت و باغ و چمن سر بسر همه — بوی عبیر و عود دمیده مجمرا
بلبل ز شوق گل شده چون مست خور زده دل — قمری فکنده شور ز شش ناله مضمرا
مقصود دم ز بنفشه بود شاه اولیا — شیر خدا علی اسد الله رهبرا
بنشسته بر سریر خلافت ولی حق — وز لطف حق نمود جهان را مسخرا
آن دست گردگار که در مهد شیرخوار — از هم درید خویش بدو انگشت اژدرا

آن شیر لایزال که از ضرب ذوالفقار — افکند سر ز گردن عمرو ز عنترا
از قدرت خدا و ولی الله عالمین — درهم شکست لشکر و بگرفت خیبرا
در هر مصاف و معرکه و جنگ رو نمود — درهم شکست و بست دو صد صف لشکرا
تیغش تیغ ذوالجلال چو تیغی برد ز کار — منشق نموده دشمن و عنبر او شهپرا
ای دوستان شاه ولایت کنید عیش — برکوری دو چشم حسود بد اخترا
مور از کجا و وصف شه لافتی کجا — ذره کجا و صحبت خورشید انورا
گر شعر من قبول دمی شد مرا بس است — فخر ار کنم بر اهل دو عالم سراسرا
بعد از ثنا بیاد من آمد حسین او — آن شاه تشنه کام بخون غرقه پیکرا
لب تشنه گشت کشته و آبش نداد کس — با آنکه بود آب روان مهر مادرا
بیکس حسین غریب و حسین تشنه لب حسین — نه جد و باب در بر شه نه برادرا
نه مصطفی نه حیدر کرار و نه حسن — نه عون و جعفر و نه بریر دلاورا
دردی روی نبود بجز ناله و فغان — و اندر قفا و پیش نه یار و نه غمخورا
اندر برش بغیر زنان شکسته دل — یکتن نبود تا که بر او باد یاورا
از شور یا حسین در آن دشت پر بلا — برپای گشت شورش صحرای محشرا
یکجا مقابلش تن عباس نامور — بی دست و سر بخاک و بخون شد شناورا

در پیش

در پیش روش کشته علی اکبر جوان — آن سرو نونهال مشابه پیمبرا
تن پاره پاره از ستم قوم بدنهاد — از ضرب تیر و نیزه و شمشیر و خنجرا
قاسم که عیش و بغزاش بدل زکین — تن پایمال سم ستوران بگو چرا
اصغر که بود گلبن گلزار فاطمه — از ضرب تیر حرمله بدرید حنجرا
ناکرده لب تر از لبن مادرش که خورد — تیر سه شعبه در عوض شیر مادرا
آن طفل شیرخوار خدایا چکرده بود — بر قلب و استخوان من از دست آذرا
زینب که جبرئیل امین بود خادمش — با دست بسته نزد یزید ستمگرا

اکبر بس است نوحه سرائی بر اهل بیت
شرح مصیبتی که نگنجد بدفترا

قصیده در بهاریه و مصیبت گوید

رسید فصل آذر مراست می بساغرا — بریز می تو ساقیا بزن بقلبم آذرا
ما کنون بیار می ولی بیا تک چنگ و نی — که تا کشم بیاد وی برو غم بهار اکبرا
از آن می که زو بود از آن مرا وضو بود — همانم آرزو بود بیا بیار ساغرا
بیا بیار ساقیا می ز جام وحدتا — بیاد وی بده بما کنون تو جام دیگرا

بیار

بیار می بیار رهی بزن تو نی بکشم تو می / که تا سانمت ز پی صفات و مدح حیدرا
بگو که امام حیدر است کدام شاه و سرور است / بجمله سروران سر است امیر دین غضنفرا
علیست آنکه حیدر است علیست آنکه رهبر است / علیست آنکه سرور است بود شفیع محشرا
علیست آنکه اکبر است علیست آنکه غمخور است / علی ولی داور است وزو بپاست این سرا
ز نام وی نهان شده ز لطف وی بپا شده / جهان وزو فنا شده بدهر صد چو قیصرا
ز بزم او بهارها ز رزم او فکارها / میان شیرخوارها جز او که گشته اژدرا
فلک دوان ز رزم او ملک روان ز بزم او / خجل ز بزم و رزم او هزار چون سکندرا
دمی که شد به پشت زین و آن منور از زمین / یدالله آن امام دین ز هم بریخت لشکرا
ز ضرب تیغ ذوالفقار نمود کفر بیقرار / بوقت رزم و کارزار فکند عمرو عنترا
خدای می پناه وی رسول حق گواه وی / از آن بزمگاه وی ملک فکند شهپرا
تمام ملک دادگر ازو بپاست سربسر / بجن و انس و بحر و بر هم اوست یار و یاورا
ولی حق امام دین بود وصی جانشین / بر آسمان و بر زمین شه است و یار و یاورا
دمن شد چمن ازو بهشت سان بجن ازو / هزار در سخن ازو بود بباغ و معبرا
ولی که آه آه از آن دمی سموم شد وزان / بگلستان وی خزان رسید و برد جمله را
ز اصل کاستان او ز باغ و بوستان او / ز جمله دوستان او نماند هیچ سرورا

ز نسل آن ولی دین نماند غیر عابدین / شهید تیغ مشرکین شده همه سراسرا
حسین شهید و آل وی اسیر شد عیال وی / فلک فغان بحال وی نمود در مهر انورا
تنش هزار پاره شد فزون تر از شماره شد / ملک در آن نظاره شد بگریه گفت داورا
ندیده کس جفا چنین که شد بآن یار دین / دو صد هزار مشرکین بیک نفر برابرا
یکی ز تیر در کمین یکی ز تیغ در کمین / بقصد شاه نازنین همه کشیده خنجرا
یکی بسنگ آن زمین کین تا زند بشاه دین / یکی چو خوک خشمگین بقصد خون داورا
صفی دوند در برش صفی زنند بر سرش / صفی دگر منتظر آتش ز کین زنند آذرا

حبیب بس بود همین مگو سخن تو بیش ازین
که گفته اند پیش ازین هزار گونه دفترا

تا در آفاق بشد نور جمالت ساطع / بهر دل بردن جانان روی مهت شد لامع
تا عیان گشت بعالم رخ مه افروزت / جمله آفاق ز اخلاص شدندت تابع
چون بدیدند نخواهند رسیدن برت / لابد آخر بتماشای تو شدندی قانع
دسته دسته ز صفت سوی تو گشتند روان / باز ناگاه بر انجمع بیامد مانع
گفت این جمع بزه کار کجا روی نهند / زانکه باشد بجهان اصل جماعت ضایع
این شکل بهر کسا نیست که خود را خواهند / حاکم شرع ولنا زند سخن از شارع

هر که خورشیدپرست است ندارد دراک
چونکه پیر ره همه رو است بسوی خاشع

وانکه دین خواست درین دهر نشد طالب حق
حق کدام است همانست که باشد صانع

ای دلا گر تو ره حق طلبی از داور
رو بکن جانب آنشاه که باشد شافع

دست بر دامن شاهنشه کونین انداز
که بود بهر فقیران و گدایان نافع

پادشاهان و گدایان ازل تا به ابد
همه را پیشه که او هست برحمت جامع

ای حبیب از دل و جان ملتجی آنشه شو
چون بود جود و سخاوتش بدو عالم واسع

رسید فصل شتاء و رمید گل از باغ
ز باد حادثه بر جان لاله آمد داغ

بجای نغمه بلبل ز طرف باغستان
رسد بگوش دمادم نوای ناله زاغ

بلی چو گل رود از گلستان و باغ و چمن
دگر بجای نماند می و صبوح و ایاغ

در آنسراچه و باغی که مه رخان بودند
نمانده هست از ایشان بغیر نام و سراغ

بجای لاله رخان و بتان سیمین تن
بغیر ظلمت دیجور نیست شمع و چراغ

دلا تو وضع جهان زاید این نیچ پندار
که گاه دهر کند شاد و گه فسرده دماغ

بیا دلا تو بهر حال شاد و خرم باش
که در زمانه گهی محنت است و گاه فراغ

حبیب لطف خدا تو بخویش همدم کن
که او ز مهر بیارد بهار و گل در باغ

بقیده بیا

بیا دلا تو بشو ملتجی بشاه نجف
بدار بهر نثارش تو نقد جان بر کف

تمام عمر تو گر گشته صرف راه نیاز
بدوستی علی گر نرفته گشته تلف

علی کدام علی آن علی که در ره حق
بر اولیا همه دارد دو صد هزار شرف

علی کدام علی آنکه احمد مرسل
ز پرتو رخ وی میبدهم بپا شعف

علی کدام علی آنکه گشت یار و معین
ز بهر خلق هم از بعد و هم زمان سلف

همان علی که بدنیا و آخرت جز او
نیاورید و نیارد لوای حق بر کف

همان علی که ز لطف و سخا و جود و کرم
ز ابر قطره و از قطره لؤلؤ آورد بصدف

سخن شکافته گویم نترسم از احدی
همان علی که سر ره گرفته بر رفرف

همان علی که دریده است اژدها در مهد
همان علی که بود بارگاه او بنجف

حبیب جان و سر و تن فدای آنشه کن
از آن سبب که بجمع بشر بود اشرف

الا نگار دل آرام سرو سیمین ساق
توئی بدلبری اندر میان خوبان طاق

ندیده هیچکسی ماه روی همچو شما
بمثل تو صنمی نامده است در آفاق

بقد و قامت و حسن و جمال چون تو دگر
بنا فریده درین دوره قاسم الارزاق

مثال ردی

نشان روی تو ای ماه رو ندیده کسی — بهند و چین و بما چین و هم بروم و عراق
اگر بزد من ای لقا تو باز آئی — براه تو بکنم مال و جان و سر انفاق
کشاده چشم براه توام که شاید یار — ز در چو مه برم آئی کنی دمی اطراق
از اشتیاق جمال تو جان رسید بلب — چو شد ار بنمائی تو روی بر عشاق
بتار موی تو سوگند ای بت طناز — بود مدام دلم بر جمال تو مشتاق
قسم بزلف سیاهت که دل بعشق رخت — ببسته عهد و شده پای بست در میثاق
شها تو قوت جانی و جان اهل جهان — بمن بیا بنما رخ که دارم استحقاق
بیا بیا و نظر کن بحال این افکار — وگرنه از غم تو جسم و جان شود دو راق

بیا براه خدا روی کن بکوی حبیب
طبیب سان بنشین روزگار فراق

صنما ماه رخا لاله عذارا یارا — چو شود گر نظری باز نمائی ما را
دلبرا بهر خدا روی تو بنمای مرا — تا به بینم رخ چون ماه و قد رعنا را
خوش بر آن لحظه که از در بر آئی پری — با غم چون تو بپیر میبری بی افکارا
تا بپای بر تو نالیم که چو سان میگذرد — روز و شب بر من بیچاره یا دلدارا
هر شب تا بسحر نالم و گویم یارب — در فراق رخ دلبر چو کنم فردا را

محشر

محشر صبر و قرارم همگی رفت ز دست — وقت آن است کنم اشک فشان صحرا را
اینقدر نالم و گریم ز غمت در هامون — تا فتد رخنه ز اشکت بصرم خارا را
چو بکنم ز آنکه ز عشق تو زینس مبهوتم — خبرم هست که از تیغ بزند اعطارا
الغرض عرض حبیب است همین است شها — در ره خالق معبود نظر کن ما را

وله ایضاً

الا ای باد گلهای بهار یدلبرما را — تو بر گو کمی نظر کن حال این مسکین بیمارا
نگاهی کن بر این مسکین سر گردان خود جانا — که خوش گشتم اسیر رو همیوت ایجهاندارا
اسیرم از سر زلف کمند آسا بت ای یارا — چه دلشاد چه مخزونم همی دل میبری ما را
کهی در باغ و گلزار و چمن گاهی بسحرا — کشد عشق رخش هر دم بسکوی این دل مارا
نه روزم روز باشد نی شبم شب ای دلدارا — شب و روز از ره عشقت در آزارم آیا یارا
فتاده آتش عشق تو اندر دامن جانم — چو میشد گر کنی رحمی بحالم ای وفادارا

حبیب بی نوا شاها امیدش بر تو میباشد
که یار و یاورش باشی چه دنیا و چه عقبا را

الا ای ماه سیمین تن تو از راه چمن باز آ — چو گل از گلشن جانان ز راه خویشتن باز آ
نظر کن حالت ما را در روی چون گل بهشت — تو بنما از ره گلزار و چون گل از چمن باز آ

وبا چون

ویا چون دوستان از روی یاری وفاداری — بسوی این اسیران ای مه شیرین سخن باز آ
ز روی مهربانی روی ماه خویشتن گردان — دل و صبر و توان رفت از برم ای جان شیرین باز آ
سر و جان را دهم قربانت ای یار دل افروزم — تو با آن روی همچون مهر انور از زمین باز آ
ایا محبوب خوش سیما رخ زیبای خود بنما — جهانی را منور کن ز غربت از وطن باز آ
بحال بینوایان کن نظر ای دلبر خوبان — ز راه عدل بر سوی فقیران زمن باز آ
بسوی عاشقان خویشتن بنگر تو ای سرور — که از عشق تو بی تاب اند سرو سیم تن باز آ

نصیب دل از این چشم امیدش تو آن باشد
که تا چون جان بر تنش آئی ایا نازک بدن باز آ

بر رخ زرد من ای جان نظری بهر ثواب — بنما زانکه دو چشم ز غمت گشته پر آب
بسکه از دوری روی تو شده افزون غم دل — جگرم ز آتش هجران تو گشته کباب
با غم دوری ایجان تو چو قدر صبر کنم — خانهٔ صبر و قرارم ز تو گردیده خراب
مبتلای رخ چون مهر درخشان توام — خوش بود گر بر ما آئی تو برافکنده نقاب
مهر رخسار تا چند نمائی دوری — از من زار که از عشق تو هستم بی تاب
صنما هر چند روی تو بنمائی مرا — پیش از آنها بپسند عاشق ایشان بعذاب
روز من چون شب دیجور شده از غم تو — آخر ایجان جهان روی نما بر احباب

دیده از بس

دیده از بس گریان شده بر آمدنت — قطرات مطر از وی شده جاری چو سحاب
همچو خورشید درخشنده نمارخ به حبیب — گرچه او را چو یکی ذره بیاری بحساب
گرچه سید چو یکی ذره بر روی تو نیست — دارد امید که از لطف تو گردد شاداب
در ره خالق بیچون ایا مهر جمال — لب چشمهٔ جان بخش مرا کن سیراب

وله ایضاً

آمدی تا تو به چشم من بیمار غریب — بنگاهی بربودی ز دلم صبر و شکیب
صبر و هوشم همگی رفته بباد ای دلبر — ز آن زمانی که بمن داده مه مهر فریب
گرچه من خوارم و هم خوار بیایم بنظر — دارم امید که باز از رخ تو یابم نصیب
بلب لعل تو سوگند ایا روح روان — دوست ما را نبود جز تو بدار ای مجیب
ایکه خورشید و مه برج فلک خاک رهت — خاک راه تو کند فخر بهر نور منیب
یک سحرگاه دگر روی تو بنما با من — شکر گویم که منم زار و توئی یار و طبیب
شهوارا چه شد راه تو اندر محشر — نظری کن که ذلیل است دگر دلبر حبیب

وله ایضاً

ای هویدا از رخت نور الهی روز و شب — وی مثلث نامدی و نامد دگر اندر عرب
ای عیان از بود تو گردید افلاک و زمین — وی مربی بر ملایک هم خلایق را سبب

ای نه نور ست

ای ز نورت گشته خلقت ابتدا تا انتها / وی ز تو باشد فنا شان ثانیا ما کتب

ای ضیا بخش زمین و آسمان و عرش و فرش‌ها / وی صفا بخش صفا و مروه و رکن عرب

ای خدای کل موجودات بعد از کردگار / یا رسول الله من از این یک سخن دارم عجب

عقل کل نفس مشیت داور دین از چه رو / بود اندر قصد آزارت بدا اما بولهب

ای لب گردند قصد جان پاکت در جهان / ناکسان چند چون بوجهل و حمال الحطب

معجزاتت را همان بس ای نبی مقتدر / کس نشد غالب مگر مغلوب شد از امر رب

یک تمنائی بدل دارد حبیب ای نور حق

تو کنی محو بش از اولاد شاه تشنه لب

دلبرا دوشش دو چشمم ز غمت نغنوده است / عشق دیدار تو خواب از سر من بربوده است

شب ز هجران رخت در تبم ای لاله عذار / روز هم دل بر رضا دیده بکس نگشوده است

ماه رویان بجدا جلوه بچشمم نکنند / تا رخت شمس صفت خویش بمن بنموده است

مهر رخسارت با سرو قد سیم تنا / چون تو خورشید رخی رخ بکسی ننموده است

تا شده عشق رخت همدم و همراه من / عشق اغیار ز سر برده و دل بزدوده است

ملب لعل تو سوگند که قوت جان است / در دلم عشق بجز عشق رخت نفزوده است

جز خیال تو مرا نیست دگر فکر و خیال / روز و شب فکر عشقت بدلم بفزوده است

چون بدل آتش عشقت نه فقط زانکه چو تو / نه کسی دیده نه از قول کسی بشنوده است

ای برخ مهر و بقد سرو و بتن چون سیماب / عشق تو یکسره خواب از سر من بربوده است

محشر تا تو جمالت بنمودی حبیب

رخ خورشید فلک جلوه برش بنموده است

وله ایضاً

دل آرا ماه که تا در خواب دیدم روی زیباش / بگشتم مبتلای آن لب لعل دُر افشانت

هویدا تا نمودی آن رخ چون بدر انور را / ندیدم مهر گردون را مثل ماه تابانت

عیان کردی تو تا رخسارت ای جان جهان آرا / بیک دیدن دل و جان و خرد گشتند حیرانت

مها شکر لبا نسرین عذارا سیم اندا ما / ز عشقت کشته ام آشفته چون موی پریشانت

بیا ای مهر طلعت از خم چوگان گیسویت / ببر جانو بنازش گوی اندر دام چوگانت

ندارم طاقت و صبر و تحمل در غم عشقت / بدوران پیش از این دیگر ندارم تاب هجرانت

شود پژمرده اوراق اگر بیند بگلشن گل / قد سرو و رخ ماه و شکفته لعل خندانت

اگر خورشید رخشان بی حجابت بیند ای دلبر / بگردد عاشق و مفتون سیمای درخشانت

تو با آن روی یزدانی به جنت چون روی گردی / نماید اهل جنت از دل و از جان گل افشانت

بدان حسن و جمال و فر بگردون گر نمائی رخ / ملایک فوج فوج آید تا خود جمله قربانت

ندانم چونکم

ندانم چون کنم وصف رخت تا بهمین دانم   که از خوبی مه و مهرند چون خندانم ارباب
نباشد لایق مدح و ثنایت آدمی اصلا   از آنرو چونکه جبریل امین باشد ثنا خوانت
بجان خود نظر کن بر حبیب بی نوا شاها   که تا سازد سر و جان حزین تکبیر قربانت

و له ایضاً

چشمم سفید شد ز ره انتظار دوست   ای باد مشکبو خبری از دیار دوست
آور بنزد من تو پیام نگار من   چون کشته ام فتاده درین رهگذار دوست
از من ز نو ببر تو پیامی در اندیار   بر گو که جان و دل بود اندر کنار دوست
کو بوفا نظر بمن دلفکار کن   آخر منم شهید رخ گلعذار دوست
بلبل صفت فغان کنم ای گل ازغمت   چشم من است شام و سحر اشکبار دوست
تا چند من بسوزم ازین غم بروزگار   گر زوی دوست دورم و هم از دیار دوست
برگو صنم فغان ز غم عشق روی تو   میسوزد از برای رخ شعله دار دوست
آتش زدی بجان من آن زار بی نوا   آبی ز لطف خویش بزن بر غبار دوست
تا زندگی دهد بمن از آب رحمتش   تا بعد شکرها کنم از کردگار دوست

و له ایضاً
کو حبیب تا به ابد شکر لایزال   زانرو که یافت زندگی اندر دیار دوست

شکر خدا

شکر خدا که در دو جهان دوست یار ماست   شهباز بخت و ملک نی لطفش شکار ماست
چون یار و یاورم همه کار درست شد   خلاق کردگار بهر جای یار ماست
تا لطف احمد است بما یار و رهنمای   بد خواه را بفرق و سپر ذو الفقار ماست
ما را بدل چو مهر محمد سرشته اند   دنیا و آخرت همه دم نو بهار ماست
هر کس که در دلش نبود مهر مصطفی   خصمش بروزگار خدا کردگار ماست
مهر محمد است مرا متصل بدل   وز لطف اوست ملک زمین لاله زار ماست
هستم محب احمد مرسل بروزگار   شاید که تا بگوید این خاکسار ماست
با آنکه منفعل منم از دعای خویش   دارم امید باز بگوید که یار ماست
باز هم امید هست بلطف و کریمیش   در هر دو کون چونکه شه و شهریار ماست
گر خارجی بخاک سرم زین ره افکند   حب نبی بروز جزا اعتبار ماست
در راه او بخون خود ار غوطه ور شوم   عقبا هزار چشمه رحمت کنار ماست
تحصیل جمع کردن مهر محمدی   اندوختن بسینه شب و روز کار ماست
دنیا و آخرت بامید شفاعتش   بگشاده چشمهای که نگار زار ماست
هستم امیدوار که دنیا و آخرت   فریادرس حبیب حزین دوستدار ماست

و له ایضاً

دو چشم از روی

دوشم آرزوی دل‌آرای تو بر یاد آمد / دل و جان و هوس و هوشم بفریاد آمد

بود دلیل صفت از عمت این خانه دل / تا که آرزوی چو والشمس تو بر یاد آمد

دلبرا از غم و هجران رخ انور تو / بر من زار ندانی که چه بیداد آمد

در غم روی تو چندان شدم از خود بیخود / اشک چون سیل ز چشم من ناشاد آمد

خواستم درد دل خویش بنازم ابراز / ناگهان لشکر عشق تو با مداد آمد

مقصدم آن بود که تا صبر کنم دم نزنم / لیکن از عشق رخت سینه بفریاد آمد

آنچنان عشق تو شد بر سر سید غالب

که توانائی و صبرش همه بر باد آمد

الا تو ساقیا کنون بعشق یار می بیار / ولی بیا نگ بربط و صدای نای و نی بیار

از آنکه چون گذشت دی رسید فصل گلستان / بیا در روی دلستان بیا تو جام می بیار

بعشق آن شهی که شد دلیل جمله سروران / بیا از این ذلیل بینوا تو می ز جام وی بیار

که تا بوجد آورد دل و تن و توان من / تو شاهدانه می بده چو من خورم تو پی بیار

بعشق روی و موی وی بیا بیار جام می / چو من حریص تر شوم تو نیز پی به پی بیار

مرا بده همان میی که هوش از فزون شود / اگر دهی از آن میم بمن بده بری بیار

بیا بیا تو ساقیا حبیب را چنان میی / که مانده داغ حسرتش بکیقباد و کی بیار

می محبت

می محبت بنی رسان بکام جان من / که موسم رحیل شد می و رباب و نی بیار

در ایضاً

دوشش با عشق تو در مشق جنون افتادم / در خیالات رخت خوار و زبون افتادم

طاق ابروت چو بر یاد من آمد گفتم / آه از آن تیغ کجش غرقه بخون افتادم

اینقدر دیده ز دوریت شد اشک فشان / غرق خونابه ز سیلاب عیون افتادم

بسکه نالان شدم از فرقت ای مه جمال / من ز خود رفتم و یکباره نگون افتادم

دلبرا چشم تو بگشاد بدین حالت زار / کار از عشق تو از آه درون افتادم

بالله از عشق جمال تو شدم زار و نزار / در غم لعل لبت بدین نحو زبون افتادم

درد سید بنما چاره تو در راه خدای / چون ز هجر تو من از حد که برون افتادم

در ایضاً

مجنون صفتم باز من از عشق بدوران / وز هجر دل آرام شدم بیدل و حیران

ای پیک تو با یار بگو از من محزون / شد خانهٔ صبرم ز غم روی تو ویران

تا چند کشم بار تحمل من بیدل / ترسم که ز عشقت شوم انگار ز بد دوران

آخر چو شود گر ز سر لطف و ترحم / شاداب نمائی تو ز نخود انیدل حیران

در راه خدا بار دگر روی بتابید / بنمای خلاصی دهش از آنکه طهران

در ایضاً

ای سرو قد و لاله رخ و ماه سخن گو / وی دلبر خوش خوی و ایا یار سمن گو

بازای تو جانا ز سر مهر زمانی / در منزل ما وای من زار بکن رد

کز فرقت

گز فرقت روی مه زیبای تو جانا   خون شد دلم از بهر خدا چارهٔ من چه
تا کی کشم از سینه همی آه جگرسوز   از فرقت و از دوری رعنای پر حسن تو
جز دیدن رویت نبود قصد مرادم   بنمای رخ و چاره دردم تو بکن تو
باز آی که جانم بلب آید ز فراقت   خوش باشد اگر با تو کنم سوی وطن رو
جانا بلبم جان برسید است همانا   بر حال حبیبت نگر ای ماه سخن گو

ولهُ ایضاً

ما را چو بپا وآید محراب دو ابرویت   افتاد مرا بر سر دیدن زمه رویت
گویم چه شود یار را هر لحظه ترا پیشم   تا جان بفدا سازم بر قامت نیکویت
زلفان خم اندر خم افتاده ز پیش و پس   دارند مگر چون من دایم هوس رویت
روز و شب من دلبر کی خند کهی باشد   کشته غم و محنت چو زلف و خم مویت
آخر من دل پرغم تا کی بخیال تو   چون میشد اگر یکدم ما را طلبی سویت
هم تو ای دلبر خوش باشد اگر یکدم   هم مجلس تو باشم سازم همه خویت
خو بیت چو مرا سازد من جان بفدا سازم   ای یار حبیب آخر سازد همه خویت

ولهُ ایضاً

من که از روز ازل بسته شدم بر مویت   دادم آخر دل و دین را بخم ابرویت
چون بدیدم مه رویت بجهان من گفتم   کاش میگشت فدا جان بلب خوشگویت
هرکه دیدت شود او بسته زنجیر غمت   زلف تو میکند آخر چو اسیر کویت

در رهت

در رهت بسته و افتاده چو آهو بر کی   رخ تو هست چه صیاد و کشد بر سویت
بی که من عاشق و بیتاب شدم در ره تو   صد هزاران چه من بسته شده بر مویت
آخر ای یار فدای رخ نیکوی تو باد   جان این خسته لب باد فدای رویت
چه شود گر تو نگاهی بکنی بر حالم   زان که من کشته آهم افتاده بخاک کویت
کو مر تو دلشده خون است هزاران فروان   لیک قربانی چون من نبود در کویت

ای فدای رخ زیبای تو صد جان حبیب
جان چه باشد که کنم من بفدای رویت

جانا دلم بدام تماشای کوی تست   مجنون صفت اسیر جمال نکوی تست
در بحر غم فتاده چو مور ضعیف حال   هر شام بامداد بسودای روی تست
غیر از خیال روت ندارد خیال هیچ   طالب بروی ماه و خط و خال و موی تست
منعش نمیکنم بخدا زانکه عاشق است   عشاق مایل است بانجا که روی تست
از غم گداخت جان و تن مضطر حبیب   احیای جسم جان بجمال نکوی تست
گر سوی ما نظر بکنی ورنه باز هم   پروانه وار میل دل ما بسوی تست
بنگر بحال قلب من ای بیخبر ز حال   آخر دل فکار گرفتار کوی تست
سنجا مرا تو آب حیاتی ز جام خویش   چون مایه حیات من اندر سبوی تست

قصیده حبیب

قلب حبیب تو از آن زد مست ملتجی
داند همیشه داور که کار خوی کیست

وله ایضاً

جانا که تا خدای مرا آفریده است | گویا که حسن روی تو ما را خریده است
گر نیست اینچنین ز چه رو جان با تنم | از عشق روت جامه سراپا دریده است
گر آنچنان نبود و نباشد چرا دلم | چون مرغ تیز پر به خیالت پریده است

در حروف ث

مرغ فکرم چند پرد در هوایت الغیاث | هوشم از سر رفت و عقل از تن [illegible] الغیاث
تا بکی در کنج غربت ناله و افغان کنم | آخر ای آرام جان جانم فدایت الغیاث
در جهان تا کی بدل باشد مرا عشق نهان | روی بنما جان فدای خاک پایت الغیاث
دلبرا یارا کجا جویم رخ تابان تو | آرزو دارم که تا یابم لقایت الغیاث
غیر قربانی شدن ما را نباشد آرزو | باد جان قربان قد دلربایت الغیاث
ای شها یکدم نظر بر حالت زارم فکن | چشم صبرم شد سفید اندر هوایت الغیاث
خاک ره خویش را دریاب یکدم ای شها | این حبیب مشتاق لقایت الغیاث

در حروف جیم

شها روا است ز شاهان دین بگیری باج | از آن سبب که نهادی قدم سوی معراج
بپای بوس مشرف شدند جمع ملک | که چون بفرق تو دیدند ز خدائی تاج
ز آسمان بزمین ای سبا کرده ملک | رسید و گفت خرام ای شها سوی معراج
نجات [illegible] نهادند جملگی بهر جان | که تا رسد ز شما در دهر بکی علاج
تمام جان بفدای تو گشتن اندر ره | که تا تفرح قلبت شود ز روی مزاج
فدای قد چو سرو تو باد جان جهان | که جسم تو ز لطافت بود بسان زجاج
خراج اگر طلبند آن لبان گلرنگت | شهان دین همه سر می‌نهند بهر خراج
نگفتم ارچه سبب جان و سر فدات کنند | از آن سبب که ز تو دین یافت اوج
در آنجهان که تو باشی شها شفاعت خواه | حبیب دلشده سرسبز میشود چون کاج

وله ایضاً

نازنینی که مرا هست جهان جمله ورا هست | آفرین باد بر آن دست که ابروی ورا بست
از زمان کان مه نو خاسته گردید پدیدار | شد یقین جمله جهان را که بگیرد همه را دست

از آن

اربود یار من آن دلبر شیرین دو عالم | غم بدل نادرم از بار گناهی که مراست
از چه رو غم خورم ای دوست بعالم چو مرا هست | شهریاری که رخش شعله افروز مراد است
شکر الحمد که ز لطف خداوند یگانه | حب روی شه دین کرده دل زار مرا هست

ولـه — ایضاً

ای چلیپا سر و جان و دل و دین من بفدایش
بتولاش ز بهر اندهٔ غم باز توان رست

باز سر دفتر سلامم بر رخ و موی تو باد | جان محزونم فدای روی نیکوی تو باد
جان چه باشد تا فدا سازم بخاک پای تو | عقل و هوش و سر فدای قد دلجوی تو باد
چشم جادوی تو خواهد برد از عالم قرار | کاش در عالم همیشه این چنین خوی تو باد
چشم جادو و قوس ابرو تیر مژگان زلف مار | زین سه تن صیاد جان خلق در کوی تو باد
تا بکی ای ماه رو بر ما کنی جور و جفا | کو که تا کی دل پریشانیش چون موی تو باد
ای صنم آیا شود یکشب که هنگام سحر | بوسه از لبهای جان رم بر گل روی تو باد
میتوان دید آن زمان کین دست ما در گردنت | یا که جان قربان رخسار خوشبوی تو باد

هر شب اول که مه را دید چشم زار من | گفت الحق همقرین طاق ابروی تو باد

ولـه — ایضاً

این چلیپا اندر ازل دم زد ز عشق روی تو
گفت کی جانم فدای روی نیکوی تو باد

نگار ماه رویم باز بهر مردم میریزد | که تا دل را نساید صید از جانش نمیخیزد
چو زاهد اگر چلیپا در خویش آمد روی مه سیما | ز گفتار شکربارش بدل پیمانه میریزد
غمش هر چند در عالم بود اندر دل محزون | شود روزی که تا از لطف با چلیپا میزد
گهی صیاد و صید افکن گهی چون آتش خرمن | زبانش هست همچون سوسن از زوفا میریزد
دگر باشد کسیرا دل بر آن قد و آن سیما | یقین از تیر بارانش برخیزد نه بگریزد
هر آنکس پند از زلف کمند سای شبگون را | همیخواهد که شبها تا سحر با او بیاویزد
دگر خواهد نویسد نامه در نزد سر سید دل | ز شصتش سر بسر کاغذ شکر از خامه میریزد
دل هر کس که بنشیند شود دام چین گیسویش | اگر تیغ بلا بر جان او بارد نه پرهیزد
خوش آن ساعت که تا بینم ورا او را به غمخواری | سلیمان وار مرکب موئی را ز راه انگیزد

حلیبا هر که عاشق شد بر آن رخسار چون ماهش | نباید عاشق روئیش بجز او نکته آمیزد

ولهُ ایضاً

ز نو خواهم نویسم نزد یار خویشتن کاغذ | سراسر حال خود سازم عیان بر سیمتن کاغذ
ز حال خویشتن خواهم کنم آگاهت ای جانا | پیام آور مرا نبود بجز شیرین سخن کاغذ
کرا جویم که باشد محرم راز من و دلبر | یقین دانم نباشد جز همه سیمین بدن کاغذ
نگارا مه‌وشا روز و شب از عشقت همی نالم | مرا شد فرض تا سازم رقم بر سیمتن کاغذ
دلارا عرض جانم بلب آمد ز هجرانت | بگو تا کی کنم تحریر حال خویشتن کاغذ
روان کردم برت نامه بصد افغان و صد ناله | که تا از من ببوسد پایت ای شاه ختن کاغذ
ز سوز دل کنون کردم روانه در برت نامه | حلیب هیچش نفرستادی شاها همین کاغذ

ولهُ ایضاً

مرا بر سر بود جانا هوای رویت ای دلبر | فدای خال هندویت که باشد چون رخ قنبر
فدایش کردم آن هستی که داده آنچنان حالی | فدائی بهر او واجب بود اکنون گل و عنبر

بهر حالت ترا بینم اگر باشم به دردی | بگویم این حکیم آمد مرا آید شفا در بر
اگرچه روز یا شب بیمنت مردم همی گویم | که شکر خالق یکتا بدیدم یار خود در بر
بآن خال لب لعل تو ای مه روی شکر لب | نباشد همدم ما را بغیر از اشک چشم تر
بآن ابروی خم ریز تو ای ماه جهان آرا | خیال روی تو گشته مرا یار و مرا یاور
چو هستی یار ما جانا چرا سنگین دلی با ما | که میدانی بجز تو نیست ما را دلبر دیگر
از آن ساعت که کرده مدعی ما را جدا از تو | ندارم قدرت جنبش بحق خالق اکبر
همه شب جز خیال تو اگر چشمان ز خوابش | الهی کور گردد تا نه بیند رویت ای دلبر
ترا سوگند میگویم بزلف و خط و خال خود | فراموشم مکن جانا بیا بر حال ما بنگر
حلیبت بود اکنون هست چون خاک رهت بردم | ز عشق روی چون ماهت شده چشمش پر از گوهر

ولهُ ایضاً

مرا یک گوهر اشک چشم یک گوهر تو میباشی
ز عشق تو ز کم گشته صدف آرای دُر پرور

باز در رهگذری دیده ام آرزوی نگار | بده از ما تو سلامی به رخ و موی نگار

گردشش عرض کجا بود می اکنون بکجا   منتظر امی تو بدین راه چو آهوی تتار
دید او نیست ره موقع شیرین سخنی   تا بیاپی سخن خویش بگردی تکرار
رفت او لیکه سخن رفت میان من و او   بمن زار عیان گرد لبهای چو نار
او همی رفت و دو چشم من غمدیده زار   بقفای رخ آن سرو قد مه رخسار
هر دو گشتند پر از آب ز راه حسرت   که چرا رفت چنین شد ز بر من زار
آمدم روی بمنزل بهزاران غم و درد   چون حکیمی که ز سر دشش برسیدی بیمار
دل مجنون شده ام بود ز هجر رخ دوست   همه شب تا بسحرگاه فتاده افکار
گرچه دل گفت سخنها ز فراق رخ یار   دارم امید که با من بشکیبد در کار
هر حروفی که ز نطق من غمدیده شکفت   همگی هست ز عشق پدر هشت و چهار
ای حبیب از چه سبب نطق غلط میرانی   از چه رو نام شهان میبری ای ناهشیار

بخدا گر بدل ما نبود حب علی

ولە   جمله ما چو دد ایم ولی بی افسار   الضیا

ای دل

ولە ایضاً

ای دل ز نو تو راه گرفتی بکوی یار   تا چند خویش را تو دوانی بسوی یار
از مار روی خویش بگردان بسوی نور   تا سلسله بگردنت افتد ز موی یار
رو از جهان بهوش که آید هر هوا   یاری ببر خبر ده بر شخص سوی یار
باز آ بسوی من که کنم یک نصیحتت   شاید که کور کور رساند بکوی یار
چون هر دو تن رسیم بسر چشمهٔ حیات   شاید بما دهند یکی جام خوشگوار
گر دست ما دهند یکی جام لعلفام   بر یاد در وشش نوش کنیم رو بروی یار
آخر نبد کسی که بپرسد ز من کهان   یکباره بی ادب تو آنجام می چکار
هر چند کس نبد که بمن گوید این سخن   خود گویم ای فقیر تو با جام وی چکار

دارد دلبر حبیب هوای می از جهان

ولە   یارب دهندش از می خوشبوی آن دیار   الضیا

ای نگار ماه رخسارم ز زلفت یکدو تار   بر من محزون فرستای سرو قد جویبار
چون شده صیاد قلبم چشم جادویت کنون   دل ربود و دین ربایید از فقیر و شهریار
دل اسیر آسا کشد بر سوی خود آن چشم مست   تا ز مژگان و بدار آویزد و سازد فکار
بعد از آن با غمزه خونریز وابرو دی کجت   همچو جلادان بخون اندر کشد محزون و زار

ای

ای ثمه زیبای من بر کو تو آخر تا بکی — باعث سازی فکار این عاشق بی غمگسار
از سر لطف و کرم خود سوی ما بنمای رخ — تا ز جان بر دور سر گردم برا پروانه وار
عاشق مهجور بیدل را تو دریاب از کرم — لطف فرما جان بخواه از این فقیر بیقرار
گر قبول افتد رسید جان فدا کردن بشه — سوی قبر انجاست آرم با هزاران افتخار
مختصر قلب حبیب اندر کمند زلف یار
اوفتاده در ازل با صد هزاران اضطرار

ولـه ایضاً

جانا بیا که از غم رویت شدم فکار — بی لطفی تو کرده مرا سخت بیقرار
با آنکه در خیال من زار نیستی — زانرو که سر بقبر مرو هستی تو کامکار
آثار خشت نموده چنان مبتلای خود — مارا که نیست طاقت و صبرم مرو بزرگا
امید زندگی بجانم بریده شد — ای آب زندگی تو بیا عمر نو بیار
دل را تو بردی از من و عقلم کند احمقی — مجنون صفت شدم بخیال تو خاکسار
سوگند میخورم برخ و زلف و خال تو — شید فتاده هست بدامت اسیروار
در عشق روی خویش دلم سوختی چنان
کز جان و سرگذشته هستم در اضطرار

ولـه ایضاً

باز

باز ای دل ناله بر کش همچو بلبل بهر یار — تا شوی فارغ تو از غمهای این شهر و دیار
غم مخور چون غمخورت باشد نگار باوفا — یار شو با او که تا یارت شود در هر دیار
گر ترا یار است آن ماه دو عالم این بدان — گیری آسایش ز اندوه و همکامت شمار
مه رخ و گلبو اگر یار تو گردد این بدان — در دو عالم افتی از هر هجر و هجران در کنار
خوش ساعت که یارت گردد آن ماه تمام — گر بسوزی زنده از نشانه آن شهریار
آنشهی کز حسن روشن ماه و خورشید فلک — هر دو چون خاکستری گرد از افتد در کنار
یک سخن گویم اگر کس بشنود از روی فهم — کان نور او بود و از او گردد قسمت کردگار
هم شنیدم من ز عالم کو بود نور آله — شد پدیدار حسن او مجموع شاه و شهریار
نور آدم حسن یوسف با همه پیغمبران — جملگی باشند ز نور پادشاه باوقار
ذره زان نور ظاهر شد بموسی کلیم — شد ز هوش و بار دیگر یافته هوش استوار
چشم چون بگشاد حیران آن رسول حضرت است — دیدگر دیده ز غال انگوه پایه نامدار
مصطفی خود قصر نور و مرتضاشیس باب آن — در بروی چشم بگشا تا ببینی روی یار
مرتضی چون نور حق بود در رضای دوست است — خویشتن را داد بر دست قضای روزگار
آنشهی کز ضرب تیغش رفت از عقل هوش — بهر قتلش بست تیغ کین سگ بی اعتبار
شاه دین بود از همان نور خدای لم یزل — از چه رو ابن ملجم آن سگ هم نشد حیران چو مار

بشهد پس

در شهادت شد رضا اول علی ایدل بدان
تا شود مقتول آل پاک او در کارزار

گر شهادت بر سر دوشش و آلی حق نبود
جمله ما خاک بر سر میشدیم از سر دیار

در جهان و در زبانم گشته است این مختصر
نور مولاهست او روز و شب هر سو روان

گر ترا یارست مولا یت حبیب اندر جهان
گر گناهت کوه باشد با تو نیستی شرمگا

وله ایضاً

در خواب خوشش دیدم سحر آمد ز یار من خبر
شخصی بمن گفتا نگر کاین یاریت آمد ز سفر

گفتا شنو تا گویمت هر جا تو باشی خویت
بر میل یاریت بو میت و را برم از تو خبر

گفتم دگر بر گو سخن تو زان فلا را م وطن
گفتا از آن نامه ختن بکنیا نه دارم من ببر

دادش بمن گفتا ز دوستان بلبت با وضو
این نامه همتاز او بگشا و بر خطش نگر

پس بوسه دادم نامه را احسن بگفتم خانه را
بر تن دریدم جامه را گرد عقل بر من ابحذر

گفتم که از یار آمده در نزد بیمار آمده
از گل بر خار آمده ای جان فدا اشین یاد سر

بگشادم و کردم نظر اشک آزدو چشم در گذر
کرد اخراب آن لوح زر بر یاد آرزوی قمر

اکنون فلا تو تا بکی هستی چنین شیدا ای وای
تا کی سخن آری زلیخا زان یار مهر دسیر

ایدل سخن کوتاه کن یاد از رخ آن ماه کن
بیدار روی شاه کن هر شب تو هنگام سحر

تو بسته شو بر مونی شه بر گو سخن از روی مح
شو خاکسار و خاک ره تا باید کنند بر تو گذر

آخر

آخر حبیب خون جگر شهد از لبت همچون شکر
شد وقت تا ما هون ببر گیر در لطف دیگر

اول ز شاه دادگر بر گو دو بیت شهد ور
تا نطق تو گردد مگر شیرین تر از شهد و شکر

هر کس که یارش شاه شد از بندگان راه شد
غم در دلش کوتاه شد شد یار او خیر البشر

خوشش او فتاده بر سرم عشق امام و رهبرم
آنشاه یار و سرورم ای دل از این شادی نگر

واعظ کند نقل از جزا بگرفته عالم را عزا
چون یار باشد مرتضی نبود مرا خوف از سقر

گر یار من باشد ولی آن شهریار دین علی
گویم با واز جلی ترسم خطر نبود دگر

یارب بحق مصطفی بخشی بما راه صفا
ما را کنی ز اهل وفا بر بندگان بخشا ظفر

یارب بآن مولای دین ما را مکن از شر کین
کن جمله را ز اهل یقین بر بیدلان کن یک نظر

شاهنشها اندر جهان ما را از این غم وارهان
کشته حبیب از غم نهان عفو شش کن بار دگر

وله ایضاً

ساقیا خوش سخنی گفت نگارم امروز
گفت بنگر بمن و بین تو عذارم امروز

چون نظر بر رخ ماه و قد سروش کردم
گفتمش رفت ز سر هوش و قرارم امروز

بازبرمن نظری کرد و بگفت ای مجنون
یک نظر من و ببین چه خمارم امروز

گفتم ای یار دگر نیست بمن صبر و قرار
تو گرفتی ز تن خسته قرارم امروز

گفت پاکیزه نظر کن رخ گلگون مرا
تا که جانت ز تن خسته برآرم امروز

گفتمش جان بکف از بهر نثارت بودم
تا سلیمان صفت آئی بکنارم امروز

برکف از بهر شما جان مهیا دارم
شاید از راه بیائی بشکارم امروز

شکر ایزد که ز الطاف خداوند جهان
روشنی یافت بچشم از رخ یارم امروز

لب گلبرگ بزد بر سرم و گفت از ره لطف
وقت آنست کنی جان بنثارم امروز

باز گفتم که بر و ای تو گرفتار منم
از ترحم نظری بر دل زارم امروز

دلبرا آب حیاتم ده و منت بگذار
بر تن خسته و بر جان فگارم امروز

چون نظر سوی من زار دل افسرده کنی
ای ببا خون دل از دیده ببارم امروز

بسرم هست هوای تو بهر شام و سحر
تا کنی رحم تو بر حالت زارم امروز

کی شود کام دل زار برآری جانا
گفت بیچاره ترا کام برآرم امروز

خاکسار قدمت هست حبیب ای دلبر
زار و دیوانه ام از بهر نگارم امروز

شعله سوز من از چرخ اثیر آن سو رفت
ای شها سخت گرفتار نبارم امروز

گر نظر از سر رحمت نکنی بر دل زار
ببرد باد بهر سوی غبارم امروز

کن نگاهی بمن ای ماه که تا بر گویم
لله الحمد که خوش لیل و نهارم امروز

چون نگه سوی دل افسرده بیمار کنی
وه بحالم که نظر کرده یارم امروز

وله ایضاً

باز این دلم شد پر هوس افغان آرد چون جرس
یعنی بفریادم برس ای دلبر عیسی نفس

ای دلبر غم پرورم یکدم بیا اندر برم
بفکن تو سایه بر سرم تا تازه گردانم نفس

ای مه نگر بر من دمی یکلحظه ام کن همدمی
جز تو مرا نبود غمی تا نبودم بر دل هوس

مارا نگاهی کن چو مه بگشا نظر چون پادشه
اینک منم چون خاک ره تا کی شتابم چون عسس

شبها کشم از دل فغان از دست من شد عنان
ای پادشه جمله شهان یکدم مرا فریاد رس

دل گفت چون تو یار کو ما را دگر غمخوار کو
جز تو مرا دلدار کو بخشای بر این [illegible]

مرغ قفس افتاده ام از دوستان وامانده ام
درس از ما رسن خوانده ام نالم من اینک چون جرس

شاها مرا از خستگان بنگر ز جمع رفتگان
یا خود منم چون مردگان جز تو ندارم هیچکس

اندیشه حیثیت خوار شد زین دهر دون بیزار شد
از خواب وی بیدار شد جز تو ندارد داد رس

این عنکبوت دهر دون افکنده دام پر فسون
تا خلق را سازد زبون با سوز و افغان چون مگس

وله ایضاً حرف الشین

قمر چاردهم باز بیت ساغر نوشش
شد عیان شعلهٔ رخساره آن دلبر دوش

جام می در کف و تا پای گلستان آمد
گفت این جام بکن نوش و برآ ز سر هوش

بگرفتم ز وی می وز سر جان نوشیدم
مستیش برد سراسر ز غم دل سر و هوش

جام وی گرچه ز دل برد غم جمله جهان
عشق او کرد مرا در غلامی در گوشش

بعد از رفتن و نادیدن او دیدم من
که دلم خون شد و خون رگ و پی شد در جوش

گرچه شد دور ز من یار ولی این قدر است
که خیالش همگی مانده مرا در آغوشش

یا بشب یا بسحر یار بیاید بر تو
ای حبیبا ز فراق رخ دلبر مخروش

وله ایضاً

باز امیدلم بگرفته شتاب با بخت افتاده بجنگ
کی بخت پایت گشته لنگ گر جانمی جنبی چو سنگ

ای بخت برخیز و نگر مارا ببین یار دگر
تا شاد دل گردم مگر تا کی بما هستی بجنگ

ای بخت اگر یارم شوی از غم نگهدارم شوی
از مهر دلدارم شوی دیگر دلم نایده تنگ

بر تو چه باید گفتنم خیز راه پیدا رفتنم
یکدم کجا بنهفتنم چون مردگان در زیر سنگ

خواهم که خوابم بعد ازین از غم دلم گشته حزین
تو نیز خوابیدن گزین چون غم زند بر دل خدنگ

غم زور ما کرده کنون قدم ز غم گشته چو نون
مارا چنین کرده زبون ای خفته بپاشو ز ننگ

تا چند نالم من ز غم تا کی بدل یابم الم
در راه او در نه قدم زانرو مکن یکدم درنگ

باجانی

یا جانی تو از حسن و ثنا از بهر ما شو رهنما
رهِ حقیقت بنما بما زانرو مکن پایم تو لنگ

یا رب نکو کن کار ما جز تو نباشد یار ما
هستی تو چون غمخوار ما بر ما مگردان کار تنگ

از بخت خود تا کی گله رفتند جمله قافله
ره هست چندان فاصله بر گوش آید بر و درنگ

یکدم حبیبا حوصله از قلب و جان شو بی گله
اینک رسی بر قافله در راه تو بیهوده تنگ

من ابکار افکاره

ایا بخت یکدم بما یار شو
زمانی بما یار و غمخوار شو
مرا گیر دامان یار و دلدار شو
که تا اشک ناید ز چشمم دو رنگ
دو رنگ آب از چشم آید کنون
یکی رنگ آب و یکی رنگ خون
ز چشمم عیان

زچشم عیان شد ز انجم فزون

زیر گنبد این چرخ فیروزه رنگ

بود ای هجران فتادم کنون

چه مجنون که در بر و دشت جنون

بجز غم نشد کس مرا رهنمون

چه لیلی نشد مونس قلب تنگ ::

غرض گر بدریا بدی غرق من

دگر خاک هامون شدی فرق من

دگر نار نمرود بد حرق من

غم آخر مرا آفت همچون پلنگ

چه سازم چه گویم زغم ای خدا

که یکدم نگردد ز من وی جدا

بر این کشتی دل بود ناخدا

کهی ناخدا باشد که نهنگ ::

اگر راه دریا گذر شد مرا ::

میسر شد تا ندیدم دگرا

هرجا

بهر جا که رفتم بکفشم سرا
که دل بیتو مارا بیامد به تنگ

الهی توئی یار اهل جهان
مگردان غم اندر دل ما نهان

تو بردار غم را ز اسلامیان
زما دور کن رنج اهل فرنگ

حبیبا خدا را بحق علی

قسم ده بحق نبی و ولی

کند در دلت نور دانش جلی
که در شعر گفتن نمازی ز رنگ

دوش یارا دل ما روی جهت داشت خیال
از فراق رخ ماه تو قدم گشت هلال

دل من یا ز خیال رخ ماهت دارد
حیف و افسوس خورم زانکه محالست محال

گر کند میل که آید بگلستان رویت
گل و گلزار بگردد همگی مست جمال

در سحرگاه مگر شانه زدی بر گیسوت
که معطر شد اینده هر چو بر گشت شمال

در خرامیدن بستان اگر آید قدت
سرو در پای تو افتد که منم پست نهال

خضر اگر قطرهٔ آبی ز لبانت نوشد
گوید از چشمهٔ تو باز شدم مست زلال

یوسف مصر اگر بر سر کوی تو شود
گوید از روی تو گردم بجهان مست جمال

تا نمودند مقام تو لسید در خواب
نطق وی در صفت روی جهت گشت جلال

از فراق رخ ماه تو حبیب است غمین
و ز رهٔ دیدن کو بیند بجهان یافت هلال

باز

باز سودای شما برده بتاراج دلم | عشق رخسار مهت کشته چو معراج دلم
تا تو ای جان جهان روی نمودی بما | گشت روی مه تو معبد و منهاج دلم
تا که شاهین رخت کرد هوای سفلی | زود بربود بچنگال چو دراج دلم
بربود از تن غمدیده دل اندر دوران | برد و بردار بپا و بخت چو حلاج دلم
برگمارید بر او لشکری از مژگانش | تیرباران بنمودند چو افواج دلم
بسکه مجروح نمودند دل زار حبیب | اشک خونین بچشم آمد ز امواج دلم
با همه رنج و بلای تو منم شکرگزار | شرطش آنست بسازی تو اخراج دلم

ولہ ایضاً

داغ دل تازه شد از نو که بدیدم یارم | چه عجب یار که بد چند گهی غمخوارم
یار نیکو رخ شیرین حرکاتی بجهان | دیده روشن شده دلشاد شده بر یارم
کردمش عرض که ای ماه چه سازم ز غمت | خون بگردید بیکباره دل بیمارم
گفت تا چند بافسانه بخوانی مخزن | عرض بنمودمش از خاک بگردم یارم
کاش من خاک رهت میشدم ای مهر جمال | تا که نعلین تو بوسیدمی ای غمخوارم
تا عیان گشتی و بیم باز نهفتی خود را | شد یقینم که تو هستی ز پی آزارم
من دلخون شده دایم بخیالت شب و روز | بی‌وفا یار تو هرگز نشوی همکارم

دلبرا بهر خدا افکن نظری جانب ما | بنگر حالت زارم که ز غم افکارم
کاش میگشت فدای رخ تو جان حبیب
آن زمانیکه شدی دلبر و هم دلدارم

ولہ ایضاً

ز تو عشقت بسر آمد ببرد از جان و دل هوشم | ز هجران رخ ماهت مدامی زهر مینوشم
لب لعلت چو یاد آید مرا آتش بجان افتد | ندانم با فراق روی ماهت تا بکی کوشم
برم چون نام نیکویت بجانم اوفتد آتش | ز جانم آتش هجران دمادم زهر مینوشم
الا ای آنکه افکندی بقلبم آتش دوری | تو خود برگو ز هجران و فراقت تا بکی کوشم
نگارینا تو تا در خواب بنمودی مقام خود | زیک نظاره بربودی دل اندر ملک بی‌هوشم
خدایت هست اگر جز خیالت همدمم نبود | در این عالم چسازم تا ز هجران تو بخروشم
من آخر دلبرا یارا چگویم زانکه میدانی | که بردی از دلم یکسر قرار و طاقت و هوشم
اگر جز تو خیال دیگری باشد مرا بر سر | سرم بی تن شود تا در میان خاک و خون جوشم
فدای خال هندویت سر و جان ای طبیب من
حبیبا ز مهر روی تو بگفتا زهر مینوشم

نگارا وقت آن آمد که چون دیوانگان گردم   بدام زلف مشکین تو بیتاب و توان گردم
ز عشق دلربایان بینتها طاقت و تابی   از آن ترسم که آزادی و پنهان ناتوان گردم
رخ مه طلعتان کرده مقید آنچنان دل را   که آخر در گرفتاری آنان ناتوان گردم
چه سازم من ز عشق ماه رویان جهان آرا   یقین دارم که اندر عشق ایشان ناتوان گردم
ز خوبان گر سخن گویم مرا یارای گفتن کو   وگر در دل نهان دارم ز جانان ناتوان گردم
نگهدار ای حبیب اکنون سخنهای نگفتن را   ترا این بس که گفتی من ز خوبان ناتوان گردم
نمیدانم چها گویم من از خوبان مه سیما   محقق شد ز عشق مه جبینان ناتوان گردم
که از یارم سخن پردازم و گاهی من از خوبان   مدامی تا که یارم جویم و بر وی روان گردم
اگرچه چون شفق افتاده ام در وادی ظلمت   ولی امید گر مهر رخ جانان عیان گردم
الا ای دلبر خوبان هزار هان از اینوادی   خوشش آنساعت که اندر خاک کویت میهمان

چگونه در بیان آرم فراق روی و کویت را
تو خود دانا بر آن هستی که من ز آن ناتوان گردم

باز عشق رخ آن ماه دلارا دارم   هوس دیدن سرو چمن آرا دارم
چه کنم من که شدم عاشق آن روی چو مه   که ز عشقش بجهان روی بصحرا دارم
ای نگار من سر گشته و شیرین زمان   نکته سربسته هان به دل خارا دارم

بفدای

بفدای قدمت باد تن و جان و سرم   چون بعالم چو تو ماه سخن آرا دارم
آخر ای یار تو بر گو که من خسته جگر   تا بکی عشق تو در سینه خارا دارم
دل ماتم زده تا چند خیال تو کند   گو که تا چند ز عشقت بمدارا دارم
من همان روز که قد تو بدیدم در دل   شکر کردم که چو تو سرو چمن آرا دارم
تا که چشم تو رخ زرد مرا دید بگفت   بهر قتلت صف مژگان صف آرا دارم
در جوابش دل غمدیده ز جان شکر نمود   که بعقبی چو تو من قاتل دارا دارم
لیک تو مهر درخشنده و من ذره صفت   در برت گو که چه سان قصه گذارا دارم
کفش دل گر طلبد مهروی پرسد حال   ای صبا در بر او درد شمارا دارم

مختصر گفت دل غمزده زار حبیب
دلبر و سرو قد و ماه دلارا دارم

وله   ایضاً

یک سحرگاه بخواب آمدم آن دلبر من   لحظه بود در نظر که هم آن غمخور من
تا عیان گشت نهان یار بگردید ز چشم   آه از فرقت وی سوخت دل اندر بر من
تا نهان از نظرم گشت مه لاله عذار   از فراقش بجهان سوخت همه پیکر من
آتش فرقت دوریش مرا باز گذاشت   رفت و سوزاند یکباره دل از مجمر من
چون برفت از نظرم آن بت شیرین حرکات   کرد بالمره فراموشش من آن سرور من

ازفراق

از فراق رخ او گشت دلم پرحسرت / کز چه رو رفت ز دیده مهٔ گلعنبر من
گفتم ای دل نشدی مرده ز هجران نگار / گفت از فرقت او خاک بشد آذر من
گفتمش خاک اگر گشته ای ناطق دهر / نطق تو از چه سبب هست چنین همبر من
گفت من خاکم و از خاک پدیدار شدم / لیک این نطق بود از کرم داور من
ناطقم کرده خداوند رحیم و رحمن / تا بگویم بجهان وصف شه رهبر من
رهبر و سرور دین حیدر کرار بود / دارم امید که باشد بجهان یاور من
جمله گفتار من از عشق شه دین باشد / غیر عشق رخ وی نیست دگر در سر من
یک شبی من بخیال رخ آن شه بودم / ناگهان گشت عیان در نظر آن غمخور من
ورنه من لایق گفتار نبودم هرگز / عشق او داد چنین جلوه بر این دفتر من

این چنین نطق که از سید مهجور رباست
هست از عشق شه دلبر و هم سرور من

تا عشق تو آمد بسرم ای مه تابان / بگرفت بیکباره دلم راه بیابان
دارم بدل امیدم هوس روی تو همیه / از عشق رخت چاک زدم بند گریبان
تا کی بکنم آه و فغان بهر تو ای جان / بنگر که رسیده ز غمت عمر بپایان
یارا نظری سوی من دلشده خون کن / تا شکر نمایم بجهان امیهٔ جانان

آندم خوشش من هست که یارم شوی از حشر / دشمن غم دیده بگیری شه شاهان
مرغ دلم از آتش عشقت شده بریان / آخر نگهی کن ز کرم ای شه خوبان
ای دوست امیدم بتو باشد بدو عالم / چون یاور خلقی دو جهان ای شه نیکان
تا فخر کنم بر همه مخلوق جهان بین / از بخشش وجود و کرمت ای مه تابان
بگذشته گناه من بیچاره چو از حد / امید حبیب است بعفوای شه پاکان
هرچند گناه من بیچاره فزون است / لیکن بودم چشم بعفوای شه خوبان

سید بجهان چشم امیدش بتو آنست
تا از غم و اندوه رهانیش بدوران

ایضًا

وله

باد بهار آمد از نو بجویباران / یارب که من ببینم دیدار گلعذاران
قسمت شود الهی بینم رخ نگارم / این فصل نو بهاران و این وقت عیش یاران
تا همچو گل شکفته گردد دل فکارم / وانگه رویم باهم در باغ و لاله زاران
کو هم نگار دلبر شکر خدای اکبر / دیدم رخ چو ماهت در طرف مرغزاران
دل گشت همچو زلفت آشفته و پریشان / یکدم بداد ما رس چون یار گلعذاران
من دردمند و مسکین افتم بهر کناری / تا کی بیاد رویت گریم چو ابر باران
هردم بیاد رویت افتد دل پریشان / از ابر هر دو چشمم افتد هزار باران

بریاد روی و مویت تا چند گریم ای مه   تا کی ز کاخ چشم چشمه شود هزاران
یارا ز روی لطف و جود و سخاوت همت   کن یک نظر ز شاهی بر سوی این فقیران

ولہ
عالم فقیر و من هم محزون و دل شکسته
یعنی حبیب باشد از جمع خاکساران
ایضاً

افتاده بر سرم تا منم امشب روی تو   در عوض تا جان کنم قربان تار موی تو
جان اگر گوئی چه باشد بهر قربان کردنت   بهتر از جان چیست تا سازم فدای روی تو
نیست در نزد من ای جان بهتر از جان در جهان   گفتمت ای دل که جان قربان آید سوی تو
من چو مور و تو سلیمان جهانی ای صنم   مور خواهد دانه یعنی خال چون هندوی تو
ای فدایت جان و سر تا کی بنالم در غمت   چند چشم گریه از بهر فراق روی تو
دلبرا نامهربانا چند سوزم همچو شمع   تا بکی گریم ز هجران رخ نیکوی تو
روی نیکویت اگر گردد عیان بار دگر   میکنم جان را فدای آن خم ابروی تو
گر همه شیرین لبان و نازنینان جهان   یار من گردند نبود یار من جز خوی تو
مختصر گر خواهی این نکته بگویم گوش دار   بر سرم نبود هوائی جز هوای کوی تو
نزد من خاک سر کویت بود کحل بصر   روشنی آرد بچشم خلق خاک کوی تو
با خیال کوی و رویت چند نالم چون هزار   گل رخ شیرین سخن عاشق شدم بر بوی تو

ای گل

ای گل خوشبوی خاک نینوا گو تا بکی   این حبیبت گریه از عشق رخ نیکوی تو

ولہ ایضاً

منم آنکس که چون مجنون شدم از بهر روی تو   گرفتارم بدام چین زلف و تار موی تو
شب و روز از خیالت نالها از دل برآرم من   چو فرهاد غمین افغان کشم از بهر روی تو
چو من دیدم بعالم روی ماه و قد زیبایت   بگفتم کاشکی جان میشد فدای مهر و خوی تو
هزاران جان من بادا فدای تو ای دلبر   اگرچه نیست قابل جان بقربانگاه کوی تو
ببا من بوستان گشتم بسی گلستان گشتم   ندیدم هم نبوئیدم گلی همرنگ و بوی تو
هزار آسا شود آیا قدر اسم بگذارت   که تا از آب حیوان زندگی یابم ز بجوی تو
پس آنگه بی صدا افتم بخاک گلشن کویت   که شاید باد بر گوشم رساند گفتگوی تو

ولہ
حبیب بینوا دارد امید از لطفت ای شاها
که تا گردد مقام او همی در خاک کوی تو
ایضاً

بازآید دل سخن از یار دلارام بگو   سخن آرا شو و از آن مه ایام بگو
جام می جوی تو از سرو قد سیم اندام   همه دم شام و سحر می تو از آنجام بجو
خواه از ساقی گلچهره یکی ساغر می   که شوی از دل و جان مست بهنگام عدو
مه رخا سرو قدا جام میم کن تو عطا   تا کنم جان بفدای تو و هم مقدم تو

دلبرا

دلبرا سوی دل زار من آخر نظری — چون شده بسته بگیسوی خمم اندر خم تو
عشق روی تو بسی سخن آموخت بکشب — سخن از عشق می و جام دلارام بگو
ای نگارا دل ز عشق روی تو محزون شده — همچو جام نامرادان لب بلب پرخون شده
ای فلانی از غمت مرغ دلم شب تا سحر — اینقدر نالد که گویا همدم مجنون شده
بسکه رعنائی نمودی بر من ای زیبا جمال — حالتم چون حالت بیمار دل مفتون شده
طبعم از عشق رخت ای دلبر شیرین عذار — چون قد سرو تو اندر بوستان موزون شده
قامتم چون طاق ابروی تو ای آرام جان — بنگر ای اکنون هلال آسا درین هامون شده
تا نمودی روی ماه و باز بربودی ز چشم — چشمه چشمم بعالم گنجه جیحون شده
عاشق مهجور را سوزی بنار اشتیاق — گوییا اینکار در ملک شما قانون شده
تا بچشمم جلوه گر کردی جمال مه لقا — جان من در کوی تو ای دلربا مرهون شده
تا شدم بیمار عشقت در جهان ای دلربا — خاک کویت بر من بیمار غم معجون شده
تا عطا کردی بمن طبع سخن آراستن — این حبیب اندر جهان در مدح تو مدیون شده ۳

مخمس در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام

منظر

منظر روی تو تا کی شدن — عاشق بر بوی تو تا کی شدن
شیفته بر موی تو تا کی شدن — طالب بر سوی تو تا کی شدن
از پی دیدار تو تا کی شدن

از دل و جان بسته ام یار تو مایل بروی تو نه بهار تو — چون تو گلی و همه چون خار تو بلبل بیمار و بزار زار تو
دور ز گلزار تو تا کی شدن

جان و دلم گشته گرفتار تو نیست غمم جز غم دیدار تو — چند شوم دور ز رخسار تو قلب حزینم شده بیمار تو
عاشق بیمار تو تا کی شدن

بهر رخت ناله ز جان می کشم بس ز غمت آه و فغان می کشم — ناله ز جان بهر جهان بر کشم گر آتش آه نهان در کشم
در بر اغیار تو تا کی شدن

جان جهان ای خدای شما چند نمائی تو جدائی ز ما — کن تو دمی دوری خدائی بجز عطا از تو گدائی ز ما
بموقع انکار تو تا کی شدن

پادشه کون و مکانی شها یاور و هم یار نهانی شها — نور خداوند جهانی شها گاه عیان گاه نهانی شها
عقل گرفتار تو تا کی شدن

عقل گرفتار کمند تو شد هوش گرفتار بند تو شد — جسم هوادار گزند تو شد بر تو حلال آنچه پسند تو شد
دور ز دیدار تو تا کی شدن

عشق

عشق رخت برد ز سر هوش من · تا تو گردید در گوش من   مهرهٔ مهر تو در آغوش من · منّت تو نام فراموش من

زار و دل افکار تو تا کی شدن

ماه فلک پرتوی از نور تو · عطر ریاحین گل از بوی تو   چشم امید همگی سوی تو · ظلمت شب شاهدی از موی تو

دیده بیک بار تو تا کی شدن

ذرّه صفت مهر دل ابروی تو · ماه فلک گوی بچوگان تو   اهل سماوات بفرمان تو · جمله جهان ریزه خور خوان تو

منکر آثار تو تا کی شدن

گر ملکت خوانم ایا شاه دین · منّت ملایک بتو چندین چنین   نور خداوندی و شاه زمین · از تو شد اهل مبین راه یقین

واله رخسار تو تا کی شدن

گرچه تر از نسل آدم شد · گشت تو اصل نور آدم شد   عکس جمالت همه عالم شد · سایه کوته کل عالم شد

جاحد انوار تو تا کی شدن

خلقت آدم بجمال تو شد · حامل انوار کمال از تو شد   نوح بکشتی جلال تو شد · قابل اسرار زلال تو شد

مات بکردار تو تا کی شدن

باعث ایجاد دو عالم توئی · وقف شادی و ملالم توئی   آنکه کند لطف بحالم توئی · قادر بر بود و زوالم توئی

از پی دیدار تو تا کی شدن

الا تو ای نگار من نگار گلعذار من   توئی کنون بهار من بهار و لاله زار من

مهی تاجدار من

الا نگار سیمتن ز هی بلطف خویشتن   نظر نما بسوی من مکن مرا درین چمن

تو خوار و زار در سخن

شبی بیاد روی تو شدم اسیر موی تو   کشید تا بکوی تو دوان دوان بسوی تو

غزال وارم ازو کن

مها شدم اسیر تو ز موی چون عبیر تو   شها منم فقیر تو بروی بی نظیر تو

ببین تو شام تار من

هستم خورم بخوی تو شدم غمین چو موی تو   بعطر و بوی کوی تو بمقدم نکوی تو

ببین دل فکار من

شها تو نور داوری بچهر جهان بشناوری   بدشمنان تو آذری بدوستان تو یاوری

توئی چو کردگار من

شها توئی که در ازل ربودی از جهان عقل   ز توست حوت یا حمل همان بروج بی خلل

ز تو بشد بهار من

جهان ز تو پدید شد هم از تو سرو بید شد   گل و چمن پدید شد به بلبلان نوید شد

که گل

که گل رسد زیار من

شها بنام سیدری مها امام و رهبری | بنزمگه پیمبری برزمگه غضنفری
شهی و کامدار من

شها حبیب خوار شد درین جهان فکار شد | زعشق خوار و زار شد زبهر کوی یار شد
بکوی تست کار من

شها ز تو بهار شد بهار و مرغزار شد | جهان پر از نگار شد نگار و گلعذار شد
همه ز تست یار من

شها تو نور انوری مها تو مهر خاوری | تجسم و جان مخمری ز نور حق تو مظهری
توئی کفیل کار من

قصیده در توصیف بهار و شمه از شهادت حضرت

باز شد فصل بهار و گل بگلزار آمده | بوی گل در کوه و دشت و شهر و بازار آمده
فصل گلزار است از لطف خدای دادگر | از همه انواع گل بر شاخ اشجار آمده
از پس پرده نمایان گشت گل از صنع حق | بهر دل بردن کنون آن ماه عیار آمده
دوستان از بوی گل در گلشن باغ و چمن | بلبل با نطق نطقش خوش بگفتار آمده
بر سر شمشاد و نسرین و بشاخ یاسمن | بنگر ای دوستان چندین گرفتار آمده

طوطی و دراج و قمری هر یکی با یار خود | در صف گلزار یک یک خوش بگفتار آمده
طوطی شکرشکن در دلربائی باز شد | نطق شیرینش نگر اکنون شکربار آمده
قاصد گل شد بنفشه رو براین گلزار کرد | بلبل محزون بیدل را باخبار آمده
ورنه عاشق باز آی بنگر ای شاهنشاه گل | بر سر تخت زمرد خوش بدیدار آمده
مژده گل را به بلبل چون بنفشه باز گفت | زین خبر با صد نوا بلبل بگلزار آمده
گفت حمد خالق اکبر که از دیدار گل | شادمانی جهان بر جان افگار آمده
شکر حق از جان ادا بنمود شد در گلستان | تا رخ معشوقه را بیند چه سان یار آمده
رفت نزد گل شکایت خوان ز ایام فراق | گفت جانا جان بلب از شوق دیدار آمده
گفت ای گل تا پدید آمد جمال روی تو | بلبل از بیطاقتی جانش بمنقار آمده
رفت گل زانیک بیند خارش اندر سینه رفت | گفت یارب خفته بهر قتل بیدار آمده
گرچه من بیدارم اما مست جام وحدتم | مست را بنگر برای کشف اسرار آمده
ریخت اشک چشم بر رخسار آن بیمار عشق | گفت ای گل بلبلت از جان خریدار آمده
گل چه عاشق دید با بی جور بر رویش گشاد | تا بداند عاشقان را جور بسیار آمده
تیرباران کرد و آنکه عاشق غمدیده را | زانکه بیند عاشقیش تا چه مقدار آمده
خاطرم از این گلستان شد ملول ای دوستان | یادم از سرو قدان ماه رخسار آمده

دوستان مقصود دل گلزار و باغ دیگر است   اصل مقصود من از آن شاه بی یار آمده

گلبن گلزار باغ مصطفی یعنی حسین   از جفای چرخ دون در دشت پر خار آمده

حضرت عباس شد بی دست در میدان کین   ای ستمگر چرخ از تو این چه رفتار آمده

بر گل نخل سرو ماه رو اکبر نگر   ای جفا جو چرخ در میدان خونخوار آمده

یار تاب تشنگی رو بر خیام شاه دین   قاسم داماد نزد عم غمخوار آمده

ناله با افغان بر آوردند اهل آسمان   شاه را دیدند چون در صف کفار آمده

اصغر بی شیر بر دست شه دنیا و دین   تیر بر حلقومش از میدان اشرار آمده

دست شه گردید پر خون ریخت سوی فلک   سر خمی طرف سوار از رو بدیدار آمده

خون روان شد از دو چشم عیسی گردون نشین   دید چون بر قتل شه شمر ستمکار آمده

آفرینش جمله در لرزش فتاد از این عزا   چون بقتل سید دین شمر غدار آمده

چرخ کج رفتار حال سبط احمد را ببین   شمر بهر کشتنش در دشت بیکار آمده

مختصر گویم که راس تشنه کام ماریه   تکیه بر نیزه فکنده سوی اغیار آمده

با اسیران بلاکش تا بخاک شام شد   تا بداند خواهرش او را هوادار آمده

بعد شام آنگه روان گشتند سوی کربلا   با زینب نزد یاران دل افکار آمده

بلبل باغ حسین با صد فغان و صد الم   رو بسوی کربلا با جسم تب دار آمده

ای صبا

ای صبا این مژده را برگو بنزد کشتگان   عابدین با حال زار و جسم بیمار آمده

کو بشاه نینوا کی شاه بنگر از وفا   آل یاسین بار با چشم گهربار آمده

ای شها بنگر بحال بلبلان خویشتن   در زمین نینوا با چشم خونبار آمده

از جفای کوفیان اینک سکینه شد رها   بر سر خاک شهیدان با دل زار آمده

این همه ظلم و جفا شد بر حسین و آل او   صبر او را این خدایا تا چه مقدار آمده

گرچه ظلم بیحساب آمد بشاه تشنه لب   لیک جمله بر نبی الله مختار آمده

آنچه از تیغ و سنان آمد بشاه عابدین   جملگی بر مرتضی آن شاه ابرار آمده

شو خموش از این سخنها ای حبیب خاکسار
زاغ را گفتار بلبل کی بمنقار آمده

وله ایضاً

باز دل اندر هوای وصل جانان پر زند   پر ز عشق سرور شاهان دین پرور زند

باز مرغ طبع شور انگیز بر هم پر زند   همتی از شاه دین خواهد که بر دفتر زند

گر کسی فکرم ز عشق مه رخان سر و قد   این زمان با طبع موزون خامه بر دفتر زند

باد صلوات و سلام اول بروی مصطفی   چون ز اول دم ز پیغمبر شه داور زند

از رسول تاجدار و آن حبیب کردگار   آنکه ایزد دم ز وصف آن پیام آور زند

آنکه

انکه اندر لیلة المعراج یکشب نه طبق
شد کذارا تا که دم از خالق اکبر زند

باز بر تر شد که بد مهمان و قدرش بس عزیز
تا مقام قاب قوسین از سراسر سر زند

نیست ما را چون لیاقت قصهٔ آن شاه دین
لاجرم این مختصر از خامه ام سر بر زند

کیست تا یک نکته از اوصاف آن شه دم زند
غیر معبود آنکه دم از شاه دین پرور زند

سرور یوم جزا و خاتم پیغمبران
آنکه پیش از خلقت آدم دم از داور زند

زیب بخش عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم
آنکه از نامش ملایک تاج را از نور زند

بد محمد آنکه حق با اوست از روز ازل
بود و باشد تا ز نورش نیر انور زند

اسم او چونکه بهر قیمت آمد در وجود
زان سبب جمع ملایک تاج از آنکو بر زند

گر ظهور آدم خاکی ز نور وی نبود
از چه رو آدم بر رضوان بار دیگر سر زند

داشت از روز ازل نور محمد بر جبین
همچو خورشید درخشان تکیه بر منظر زند

بود شاهنشه بر حق یقین در دین حق
بود و اکنون هست تا روز قیامت سر زند

یاور هر جن و انس و وحش و طیر و هم ملک
هست تا خورشید تابان جلوه در کشور زند

رحمة للعالمین باشد بجمع ممکنات
از شفاعت خواهیش کافر نجات افسر زند

نور پاک مصطفی و مرتضی و فاطمه
با حسن دیگر حسینش هم دم از داور زند

هست در فرمان ایشان مرغ و ماهی تا قیام
در قیامت هم شفاعتها از ایشان سر زند

عقل

عقل گفتا گر نبودی نور خیر المرسلین
کی گلستان بهر ابراهیم در آذر زند

گفت اگر نوح نبی را نور احمد بر جبین
می نبودی کی جهان طوفان ازو سر بر زند

گر ابو القاسم نبودی یار موسی کلیم
نور حق در طور کی در نزد او ظاهر زند

کوه طور و جمعی از اهل یهودان سوختند
نور چون بر نور تابد آنچنان آذر زند

آنچنان شاهی که بد یار همه پیغمبران
آل او را بین که امت بر تنش خنجر زند

خوف نه از مصطفی کردند قوم کفر کیش
هم نه بیم از مرتضی کآتش بهفت اختر زند

بیمشان از آن نبوده دوستان کاندر جزا
فاطمه آتش آه و فغان در نزد پیغمبر زند

حضرت ذو الکفل و داود و سلیمان با شعیب
هر یک از قتل حسین افغان بر داور زند

مختصر کشتند آن قوم ضلالت شاه را
کفر و کین را بین که تیغ و تیر بر اکبر زند

حضرت عباس و قاسم عون و عبد الله را
عشق یکبیک برده تا هر کافری خنجر زند

ای دلا این بعد قتل جمله آل شاه دین
کافر بدکیش تیغ کین بر آن پیکر زند

کی چنین فرعون کرد و کی چنین شداد کرد
کی چنین نمرود تیر از کینه بر داور زند

کی مجوس و کی النصارا کی ز امتهای لوط
شد پدید آنگونه کاری دین جز ره بر زند

کی یهود و گبر و ترسا بت پرستی هم نکرد
تیر بر حلقوم طفل شیرخوار اصغر زند

غیر شمر بیحیا در دهر نشنیدم کسی
خنجر و تیر و سنان بر سید اطهر زند

درجهان

در جهان از عهد آدم تا بختم المرسلین
کس ندیده اهل دین بر نخل دین آذر زند

شاه دین از برج زین آمد چو بر روی زمین
شمر بی‌دین از روی کین خنجر بر آن حنجر زند

زینب غمدیده از قتل امام عالمین
آه و افغان در جهان اندر بر مادر زند

وای از آن ساعت که خاتون قیامت ناله‌ها
او ز دست شمر کافر در صف محشر زند

مصطفی با آه و شیون فاطمه نالان و زار
هر نفس حیدر فغان اندر لب کوثر زند

هم خلیل و حضرت موسی و ذوالنون شعیب
در فغان آید چو احمد دم از دلبر زند

یونس و جرجیس و یوشع صالح و هود نبی
جملگی گریند چون حیدر دم از اکبر زند

حضرت اسحق و یعقوب و دگر یوسف ز غم
ناله از بهر حسین آنشاه پیاپی ور زند

باز آدم کان بود باب همه پیغمبران
ناله و افغان ز بهر زادهٔ حیدر زند

دوستان گویا نبود آنشه ز آل مرتضی
مرتضی کان در طفولیت دم از اژدر زند

بود سبط مصطفی و نور چشم مرتضی
لیک از بهر شفاعت حلقه او بر در زند

داد مال و داد اطفال و عیال و جان و سر
تا بعقبا از شفاعت مغفر و افسر زند

هست آل حیدر و آن حیدری کاندر جهان
دم از آن شه نوذر و اسکندر و قیصر زند

حیدر آن حیدر که چون از بهر کین تیغ از نیام
بر کشد اخگر بقلب پهلوانان لشکر زند

در مقام رزم اگر عالم همه لشکر شدی
همچو عود خشک او آتش بر آن مجمر زند

شهریار

شهریار هر دو عالم آنشه دنیا و دین
ذوالفقارش بهر خونریزی دم از کشور زند

چون برزم خیبریها رفت از دستش سپر
شصت اندر حلقهٔ آهن در از خیبر زند

رفت در بر زمین آنشه جو از اقصا
سد بهر آب اندر وادی بربر زند

کی سکندر آنچنان سدی ز بهر آب بست
صد سکندر در برش فریاد از قنبر زند

دوستان بینید بعد از آن شهنشاه جهان
کافر پر کین رسن از آل وی معجر زند

هیچ کافر در جهان اینگونه کردارش نبود
تا که سیلی بر رخ بی باب آن دختر زند

عابدین از قتل سلطان شهیدان هر دم
آه و فریاد و فغان از شمر بد اختر زند

گو بدامی چند کس بر آخر نظر کن بین ز کین
شمر کافر بر خیام شاه دین اخگر زند

من علیل و زار و بیمارم بدشت نینوا
نالهٔ این تشنگان آتش بر این پیکر زند

باز گویم هست آن حیدر که اندر رزمگه
بر سر و بر پیکر و بر اسب و بر مغفر زند

دست او بر تیغ و تیغش چون برون شد از نیام
سر ز عنتر یا ز عمرو و بر میان اژدر زند

کرده‌ای نبود لایق شاهان چه با نطق تو
لیک از سودی نشاید بهتر از این سر زند

ای حبیب اندر ولایت چون حب حیدر شد قبول
جای دارد شهد لبهایت همه شکر زند

آفرین بر این چنین نطق نسبی دگر بر نامش
هر که دشمن بر تو گردد حق ورا آذر زند

نطفه است خاک که بد با که و زنا گی بسته شد
ورنه لایق نیست هر کس خامه بر دفتر زند

اسعد

لطف خداوند شه داد گر / کرد عیان باز ثمر از شجر

شاخهٔ اشجار بشد بارور / از ثمر آورده گل اندر نظر

گشت بنفشه به چمن عطرپسند / نرگس گلچهره بشد دیرخیز

گفت بدو سنبلکی کی عزیز / خیز و روانشو به گلستان سحر

منتظران جملگی از هر کنار / چشم گشاده به ره انتظار

تا رخ چون ماه ز دا آید بکار / شاد شوند جمله برویت مگر

سنبل زیبا رخ شیرین عذار / آمده در گلشن و در لاله زار

همره نرگس بگلستان گذار / کرده که تا خویش کند جلوه گر

آمده از بهر تماشای باغ / چشم شقایق نگران بر بداغ

گشت و بدو گفت بمن ده سراغ / از رخ گلها که شدم خون جگر

ایکه زده چتر بباغ و چمن / از گل زرد و گل سرخ و سمن

مژده بده از رخ ایشان بمن / کی بوطن روی نهند از سفر

گفت رسیدند همه شاهوار / روی نمودند ز خرد و کبار

سرخ گل اندر صفشان با وقار / باغ شود از رخ او شعله ور

نوسفران یک بیک از راه دور / پرده گشادند ز رخ همچو حور

لبهمه

لب همه پرخنده دهن درج نور / باغ ز خندیدنشان پر ز عطر

شد گل سوری بچمن آشکار / از اثر صنعت پروردگار

گشت عرب وار بر فرس سوار / شعشعه انداخته بر بام و در

شعلهٔ رویش ز چمن تا سمک / کرده معطر ز زمین تا فلک

گشته روان تا بمشام ملک / ملک سموات گرفته سبد

باز نموده رخ گلگون بباغ / کرده همه گلشن و گلزار داغ

شاد از او بلبله کی بود و ماغ / نعرهٔ شادیش رساند با بر

شکرکنان در بر گل بر جهد / جان بفدای رخ دلبر دهد

خار ورا بوسد و بر سر نهد / چون شده است عاشق خونین جگر

عشق وی آموخته از سروران / میکند او پیروی از رهبران

زانکه بدانند همه دلبران / عشق چنین است نه رسم دگر

عشق شد از آدم و پیغمبران / عشق شد از پادشه دلبران

شاه رسل هادی کل امم / احمد مرسل شه خیر البشر

عشق که شد نامهٔ اعمال او / عشق شد از حیدر و از آل او

عشق شد از جملهٔ اطفال او / جملگی از عشق شده مفتخر

عشق

عشق نزد حبیب احمد بخون / حیدر کرار هم از او زبون
عشق نموده همه عالم نکون / اینهمه از عشق شود سربسر
عشق بعشاق شود رهنمون / عشق بهم بر زند اینده هردون
عشق کند چرخ و فلک واژکون / شاخه جان عشق بزد از تبر
فرق علی کشت از و غرق خون / آدم از اینواقعه آمد زبون
شیث و شعیب از المش در جنون / کین بود از عشق نه راه دگر
یوشع و ادریس تعجب کنان / یونس و ذوالنون شده مات از آن
صالح و ایوب بباغ جنان / جمله بگو بیند بعاشق نگر
باز که یعقوب بیوسف خطاب / کرد دگر اولاد ویم ده جواب
از غم ایشان شده ام من کباب / بلکه ز هجران شده ام کور و کر
عرض نماید که رسند اینزمان / امت احمد هم از ایشان امان
جمله بیابند و بدل شادمان / شافع خلقند پدر با پسر
حضرت عیسی نگران بر علی / ضربت شمشیر عیان بر ولی
بیند و گوید بزبان جلی / کی بفدای رخ تو جان و سر
جمله رسولان در این گفتگو / کز طرفی باز شود رو برو

سرور ملت حسن ماه رو / خون جگر آید بسر دادگر
بار دگر محشر کبری عیان / کرده و خونین کفنان با فغان
جمله شهیدان ز صف شامیان / روی گذارند بمیدان حشر
با الم و درد پریشان رسول / نوحه کنان مادر ایشان بتول
حور و ملک از غم ایشان ملول / محشریان از غم خود بیخبر
از غم و اندوه شه دشت کین / باز بماتم شود عرش برین
اهل سموات همه ماتمین / بهر حسین جمله جهان نوحه گر
حضرت جرجیس پس از چند بار / کشته شدن هیچ نشد بیقرار
در غم اولاد نبی شد فگار / کین چه کشیده است بدوران نگر
حضرت ذوالنون یحیی چنین / گوید کی سر ورد دین مبین
چشم تو بگشای بسلطان دین / کشته شدن در ره داور نگر
قامت عباس و قد اکبرش / قاسم داماد و تن اصغرش
کشته شهیدان همه اندر برش / اهل و عیالش همگی دربدر
طاقت و صبرش بجهان چند بود / خوشدل از اینواقعه خورسند بود
حربه اعدا به تنش چند بود / زان شده او قاسم نار و سقر

ساقی کوثر بود و سلسبیل　　سبط رسول است و زآل خلیل
منصب او داده خدای جلیل　　سرور حق و ملک است و بشر
ختم تکلم بنما ای حبیب　　درخور تو نیست بدان ای غریب
زاغ چه داند سخن عندلیب　　قصه و اشعار بکن مختصر
هر که بقدر هنرش دم زند　　شید فسرده دم از خم زند

مورچه داند دم از آدم زند

وله ایضاً　　ختم تو بنمای سخن مختصر　　بهاریه

لطف نگر که زسنگ سبزه میسر کرده　　بوی گل بین که جهان جمله معنبر کرده
احسن الله بدین قدرت و کردار چه　　کز هوای رخ گل دشت معطر کرده
ارغوانرا بنگر جمله سراسر آذر　　گویا بر تن خود رخت مشجر کرده
نم نم بارش رحمت بنگر از باری　　کوه و صحرا و در و دشت مطهر کرده
لاله و سنبل و ریحان و گل سرخ نگر　　قدرت خالق بیچون ز زمین سر کرده
میل گرمی هوا بین و درخشیدن خاور　　جور سرمای زمستان محقر کرده
خالق از بهر تماشا که خلق عالم　　گل و گلزار بهر کوه مصور کرده

آفرین باد بر آنشاه که از مهر و کرم　　در و دشت و بیابان منور کرده

بنگر ناله قمری و تذرو و بلبل
وله　　ای صبا همه آفاق مسخر کرده　　ایضاً

باز قدرت نگرایندم شه اکبر کرده　　باغ و بستان پر از تاج دلافسر کرده
تاج شاهی بسر گل بود اندر گلشن　　چون بدل خدمت اولاد پیمبر کرده
خدمت بهتر ازین نیست بعقلم گویا　　در قش وصف لب ساقی کوثر کرده
صفت دیگر او نیز عیان باید گفت　　رخ گلگون چو رخ حیدر صفدر کرده
مرتضی را چو رخ سرخ خوشش آمد بجهان　　رخ گل نیز صفت زان رخ انور کرده
سرخ روئی زازل چون بشد اکبر مراد　　خلعت شاهی ز آن بر تن حیدر کرده
بعد حیدر که بود سرور اهل دو جهان　　خلعتش را ببر سید اطهر کرده
خلعت شه نشود قسمت هر سرو پا　　جز که شاهیکه ورا بر همه سرور کرده
مختصر باز بهار است ببین صنعت حق　　که پر از سبزه و گل دشت سراسر کرده
سبزه و گل ز چمن باز پدیدار آمد　　عاقلان اینهمه قدرت شه داور کرده
سبزه از روی حسن گل ز رخ پاک حسین　　دوستانرا خبر از هر دو برادر کرده
او فتاده بچمن قامت سروی دیدم　　گفتم این باز ز عباس دلاور کرده

ارغوان از سر هر شاخه عیان پر خون
یاد گو یا ز قد اکبر بی سر کرده

گلنار از چمن و باغ دلش پر خون است
یاد گو یا ز گلوی علی اصغر کرده

گل زرد از زرد گلنار چو دیدم گفتم
یاد از عابد و آن خیمهٔ آذر کرده

الغرض فصل بهار است دل از شیدائی
یاد از باغ و گل و گلشن و دلبر کرده

از جمال رخ گل بلبل شیدا بنگر
گلستان را همه پر لالهٔ احمر کرده

آفرین باد بر آن شاه که از روی کرم
جمله دهر به یک فلس برابر کرده

حمد مخصوص خدائیست که از روی سخا
احمد و آل ورا شافع محشر کرده

شاه جان بخش جهاندار خداوند ازل
مصطفی را دو جهان رهبر و سرور کرده

لله الحمد حبیب از کرم معبودی
دل ز حب شه دین تازه چو دفتر کرده

حق من گرچه نداده است زر و سیم مرا
حقهٔ سینه من معدن گوهر کرده

در خواب دیدن جناب امیر مؤمنان علیه السلام از توصیف تولد حضرت سید الشهدا علیه السلام گوید

دوش نور رخ آن ماه به بالین آمد
گفت بنگر که کنون یار نگارین آمد

چشم از خواب تو بگشا و نظر کن که
که ترا مهر درخشنده به بالین آمد

تا نظر باز گشودم به جمالش گفتم
رهبر ملت و هم مذهب و هم دین آمد

جلوه گر

جلوه گر نور رخش گشت مرا تا در خواب
شکر کردم که مرا شاه جهان بین آمد

شاکر مرحمتش گشتم و گفتم پنهان
نور معبود به سوی من مسکین آمد

ذره آسا ز رخش محو اله و حیران گشتم
چون بدیدم به سرم خسرو شیرین آمد

جان و دل بهر نثار قدمش بر کف دست
داشتم تا بر سید غمگین آمد

مست و مدهوش شدند از رخ دلجویش شد
مات و مبهوت از او ماه و ثریا چین آمد

نور آن شاه در آن لحظه چنان جلوه نمود
که عیان در نظرم ماه چو پروین آمد

زان میان باز خیال دگر آمد به سرم
یادم از سرو و گل و لاله و نسرین آمد

سرو گلزار خداوند حسین بن علی
آنکه خاک در او نافهٔ مشکین آمد

آن حسینی که عیان گشت ز روی حق بین آیه
آنکه ستوار از او مذهب و آئین آمد

آن حسینی که ز مولود شریفش از حق
بر ملک تا به بشر نامهٔ تسکین آمد

آن حسینی که چه گردید عیان نور رخش
جبرئیل از زبر چرخ به پایین آمد

مژده آورد بر احمد مرسل که ز تو
یاور جمله مخلوق و سلاطین آمد

عرض بنمود که ای ختم رسولان جهان
شافع جن و پری رحم به شیاطین آمد

گفت ای شاه ترا مژده رسانم ز خدا
که به بستان شما غنچهٔ شاهین آمد

مژده گانه بده اکنون که ز تو سوی جنان
ساقی سیم تن و ساغر زرین آمد

تا مهر

تا هویدا بگلستان نبی شد آن گل
گفت احمد که برم دلبر دیرین آمد

مهر دیدار حسین تا بجهان رخ بنمود
مرتضی گفت برم شاهد سیمین آمد

تا خدا کرد عطا نور حسین زهرا را
نور خورشید برش ذره تمکین آمد

تا روانگشت همان نور سوی کربلا
بهر قتلش بسرش طالب سجین آمد

در ازل دشمن آن نور یزید و بن سعد
شمر با حرمله و خولی بی‌دین آمد

چون جنان دید حسین از سر جان نگذشت
وز گذشتنش ملک العرش بتحسین آمد

تا حبیبا ز سر اخلاص شد ملتجیش
لفظ وی شعر شد و جمله بتضمین آمد

در مصیبت شهدا و اسرای دشت کربلا گوید

باز در بحر غم و غصه گرفتار شدم
بهر روی چو مه یار دل افکار شدم

وقت شام است و گشته بسر ره چو گدا
از تن و جان خود این لحظه که بیزار شدم

اشک خونابه روان گشته ز چشمم شب و روز
زانکه من شیفته گیسوی دلدار شدم

ای صنم بهر خدا چاره دردم بنما
که من از بهر رخت بی گل و گلزار شدم

او فتاده بسرم عشق تو ای لاله عذار
وز غم دوریت ای دوست که بیمار شدم

در هوای گل رخسار و قد سرو قدت
قیس آسا بجهان واله دیدار شدم .

تا دلم گشته گرفتار کمند تو بدان
صید سان بسته و افتاده و افکار شدم

تا که شد قلب پرستار جمالت ایمه
در جهان بیدل و رنجور و گرفتار شدم

تا مرا واقعهٔ ماریه آمد بنظر
با خیال شهدا باز ناظم اشعار شدم

تا خیال شهدا مونس و یارم گردید
بلبل آسا بچمن بر سر گفتار شدم

تا شدم مطلع از کرب و بلا یکمره
مات و حیران از آن مردم غمخوار شدم

تا شدم آگه از احوال شهیدان یکسر
آه ز اندوه و غم از دیده گهربار شدم

تا شدم واقف بر حال جوانان حسین
من دل افکار و پریشان و عزادار شدم

تا شدم طالب نور رخ عباس جوان
همچو پروانه پر سوخته من خوار شدم

شعلهٔ ماه بنی هاشمی آمد چه بیاد
در غم آتش شبهای جم ار و دل افکار شدم

تا بیاد رخ آن میر علمدار شدم
همچو منصور هوا خواه بسر دار شدم

از غم روی علی اکبر و قاسم نونهال
خاک غم بر سر و خونین جگر و زار شدم

تا شنیدم بجهان قتل حسین بن علی
از دل و جان ز غم خرد و کبیره بیزار شدم

تا شنیدم که بخرگاه حسین شعله زدند
سوخته از غم اطفال من از زار شدم

تا شنیدم که شدند آل علی جمله اسیر
من ز اندوه و غم و غصه شرربار شدم

تا شنیدم که شدند عترت طاها بسته
مات و مبهوت من از گردهٔ کفار شدم

تا شنیدم بر رسن بستن آل یسین … از غم عابد بیمار چه تب دار شدم

تا حبیب از ره اخلاص دم از خوبان زد
شکر بنمود که من طالب دیدار شدم

ایضاً در مصیبت شهدای کربلا عرض نموده

چو گشت شاه شهیدان ز راه کینه شهید … هزار گونه جفا شد ز بعد شاه پدید

مدام از دل و جان بود در اطاعت حق … بباخت باز سر و جان در ره توحید

بسوختند ز کین خیمگاه آن سرور … دوباره آخر کمر دیان ماه اگر شهید

ز بعد سوختن خیمهای آل نبی … چه ظلمها که ز اشقیا بر سر سکینه رسید

امام دهر چو زین العباد گشت اسیر … چه رنجها که ز شمر و سنان و حرمله دید

بهر دیار و بهر ملک و بهر زمین که برفت … ز دست خلق جفا جو چه رنجها که ندید

بهمره اسرا با سر پدر در دیر … برفت همچو مسیحا ولی ز راه نوید

نشد پدید بلی لیک ز امر داور رشد … از آنکه آورد آن فرقه را براه حمید

امام و سر پدر هر دو چون پدید شدند … زمین مقدسشان کفر از آن میانه برید

سر شهید شد چون پدید بر ترسایان … بجز تلاوت قرآن از او کسی نشنید

ز معجزات لب و راس آن امام مبین … بدیر مذهب اسلام شد چه ماه پدید

بهمره اسرا باز سوی کوفه و شام … برفت تا که شبی وقت شامگاه رسید

ببرد خولی پدین ورا بخانهٔ خود … تنور منزل وی کرد و خود کناره گزید

به نیمه شب زن خولی بدید نور عیان … ز هول لرزه بقلبش فتاد و جامه درید

بگفت ماه فلک اوفتاده در مطبخ … و یا طلوع کند از تنور ما خورشید

بچشم آید مرا این لحظه نور حی قدیر … و یا غلط نکنم هست نور شاه شهید

که ناگهان دو دسته موج عیان بدیدم چشم … ز آسمان بسر آمیش در آن شبانه رسید

حبیب تو منما بیش از این جسارت از آن … که نیست گفته تو لایق شه جاوید

همین قدر تو عیان تر بگو که در آن شب … قدر رسول و علی در عزای شاه حمید

ایضاً در اندوه خود و مصیبت گوید

باز دل شور عجایب در جهان دارد بسر … گوییا عشق نگار و گلستان دارد بسر

گاه مجنون وار رو دارد بصحرای جنون … که چو لیلی میل باغ و بوستان دارد بسر

گاه چون صنعان روان گردد بطرف روم و دیر … گاه چون ترسا ره صنعانیان دارد بسر

گاه بلبل وار با افغان کند رو سوی گل … که چه وامق عشق عذرای جهان دارد بسر

دایما مهجور و محزونست اندر روزگار … می ندانم این چه عشق است کو نهان دارد بسر

بر گل و گلزار نالانست دایم در جهان … مینماید عشق روی مه رخان دارد بسر

ذره آسا خواهد از روزن بمهجر او کند / زانکه عشق مهر با مه طلعتان دارد بسر
نه بلیلی نه بعذرا نه بگلشن طالب است / شد یقینم عشق کوی دلبران دارد بسر
آشکارا کرد راز خویشتن بر گوش جان / عشق کوی و روی و موی نغز خطان دارد بسر
عاشقست بر بوی خوی نغز جوانان حسین / وه چه خوش عشقت کو اندر نهان دارد بسر
بهر عون و جعفر و عبدالله و اصغر نهان / هر زمان صد آه و شیون با فغان دارد بسر
عقل و فهم و جان و دل محزون کجا آن شدند / زانکه احمد دست غم از کشتگان دارد بسر
قلب احمد در عزای قتل شاهنشاه دین / ناله و فریاد و فغان هر زمان دارد بسر
صبح و شام و روز و شب بهر شهید کربلا / مرتضی شور عزا اندر جنان دارد بسر
وز اسیری رفتن کلثوم و زینب با رباب / مجتبی آه و فغان زان کشتگان دارد بسر
فاطمه از بستن زین العباد و حالتش / تا قیامت ناله‌ها زان ناتوان دارد بسر
زینب غمدیده تا روز حشر نالد ز غم / داستانها زانکه از شمر و سنان دارد بسر
تا شهید کوی جانان گشت شاه کربلا / خاک دشت نینوا صد عطردان دارد بسر
این شرافت بس بود او را که اندر اینجهان / خون حق در روی پنهان بوی آن دارد بسر
صد هزاران رحمت از حق بر زمین کربلا / زانکه بوی مشک و عود و گلستان دارد بسر
تا بخواب خوش نمایان شد بسعدی شاه / سعدی آسا هر زمان طبع روان دارد بسر

پس حبیب

پس حبیب از غربت از درد خود دم زند / چون مدام عشق رسول و آل آن دارد بسر

قصیده در رفتن سید الشهدا با اصحاب در کربلا و دل بشهادت نهادن

دسته دسته گلعذاران رو بصحرا کرده اند / دل ز بیم اندوه غم گویا مبرا کرده اند
پای کوبان مه رویان گشت بستان و چمن / تا بطرف گلستانها عزم شورا کرده اند
لاله رویان تا نهادند پای اندر سبزه زار / سبزپوشان جهان همرنگ صفرا کرده اند
نوجوانان سروقدان مشک مویان چگلی / وامق آسا رو بسوی ماه و عذرا کرده اند
با دل شاد و طرب بنمودند چون رو سوی باغ / زان سبب پر عطر و عنبر باغ و صحرا کرده اند
بوی عود و عنبر و مشک و گلاب آید ز باغ / گوئیا آل علی در وی گذارا کرده اند
سروقدان حسین همراه شاهنشاه خویشتن / بدر آسا کسب نور از مهر خضرا کرده اند
یعنی اندر کربلا شادان و خرم از وفا / جان و تن قربان نور چشم زهرا کرده اند
یک بیک از قتل خویشتن اندر زمین نینوا / با خدا و مصطفی شورای کبری کرده اند
چون پسندیدند خویشتن دیدند قربان شدن / لاجرم تاج و سر از خاک غبرا کرده اند
جان سپر کردند تا قربان شاه دین شدند / در عزاشان جن و ملک مسکین و دارا کرده اند
هر یکی از دست و چشم جسم و قلب و جان و سر / از وفای خویشتن یکسر تبرا کرده اند
ظالمان ظلمی چنان کردند بر سبط نبی / کز عزایش خاک غم بر فرق کسری کرده اند

انجمان

آنچنان کاری که شمر از فرقه بیدین | نه مجوس و گبر و ترسانی نصارا کرده‌اند
وان یزید و ابن سعد و شمر و خولی و سنان | در دو عالم خویشتن را خوار و رسوا کرده‌اند
از عزای شاه دین آن قوم اندر هر دو کون | خویشتن را پیش خدا و خلق قیرا کرده‌اند
زانکه از نور ستمکاری لاالهای حیدری | باغ و بستانی پر از گلهای حمرا کرده‌اند
همشان گویا نبوده از خدای لایزال | زانکه عزم شاه دین را بیمدارا کرده‌اند
آن گروه بیحیا از قتل شاه بحر و بر | خون فشان اندر عزا کبری و صغرا کرده‌اند

ایضا ولە

شمر بیدین سنان و حرمله از قتل شه
نیزه بر چشم حبیب و قلب طغرا کرده‌اند

فصل گلزار از نو آمد دوستان | گل خرامان رو کند در بوستان
سبزه اکنون رو بصحرا میکند | همچو عشاق ابسوی دوستان
گلستانها فرش دیبا افکنند | تا بیاید باز گل در گلستان
صوت و آواز و صدای نای و نی | باغ و بستان گرد همچون نیستان
سبزه زاران جملگی سر تا بسر | منزل جانان شود هم دلستان
بلبل و گل سر بسر حیران شوند | از جمال دلبران بوستان

بوی

بوی گل هین مستی آرد در جهان | رو کند حیدر مگر در گلستان
بوی آن گل باد آورده عیان | زان سبب پر عطر گشته بوستان
بلبل از عشق جمال آشفته است | گر ز سر جان میسراید داستان
طوطی و دراج و قمری با هزار | مادحان آن شهنشه آستان

ای حبیبا جان فدا کن بر شهی
کو پدید آرد گل اندر گلستان

قصه پروانه

یکشبی بنشسته بودم با پدر | بود صحبت از قضا و هم قدر
ناگهان پروانه آمد در میان | خویش را بر شعله زد آندم عیان
با پدر گفتم که عاشق این بود | عاشق محزون صادق این بود
خالق عالم بدو عشق چنین | داده است و اینچنین صدق یقین
داده بر پروانه عشق سوختن | عاشقان را عشق و صدق آموختن
مانده پروانه نشان از عاشقان | مینماید ره عیان بر صادقان
عشق با هر کس سر پیمان کند | آخر آنکس بی سر و سامان کند
عشق دارد جامه غم دوخته | میدهد بر آنکه از غمش سوخته

میرند

میزند اول در همیان کری چون کشادی میکند افسونگری
عشق بود اول چو جام پر زمی کرد نوشش آنکس که بد منظور حی
جام می نوشید شاه اهل دین شد شهید آن شه ز دست اهل کین
هم خود و فرزند و جمله آل او خود شهید خود اسیر اطفال او
باز اگر خواهی کنم نکته عیان باشد آنمولای جمله شیعیان
گریه کن اکنون حبیبا از هر دو عین بر شه دنیا و دین یعنی حسین

در ذکر شهادت مسلم بن عقیل علیه السلام گوید

الا ای خردمند با فهم و هوش حکایات مسلم تو بنمای گوش
زمانی که بودم بطرف چمن بعشق گل و بلبل آمد سخن
گلی گفت با بلبلی در چمن که باید شوی دور چندی ز من
تو باید کنی فرقت از من قبول اگر چه شود قلبت ای جان ملول
مقدر شده در ازل این چنین که گردی تو با فرقتم هم قرین
ز من دور باید شوی جان من بود جان تو چون بفرمان من
هر آنکس که باشد بفرمان من نماید سر و جان بقربان من
تو اکنون خرامان شو از گلستان بکن این زمان دوری از دوستان

که اسرار

که اسرار معنی ز تو در جهان بگردد عیان و بگردد نهان
نهفته ببین هست مطلب بدان شود آشکار او بگردد عیان

گفتگوی جناب ابا عبدالله الحسن علیه السلام با پسر عم خود مسلم بن عقیل

ز گل دا ز هجرانم در خار زار بمطلب رساند ترا روزگار
چو گل گفت و بلبل شنید آن بیان پی خدمتش بست در دم میان

بگفتم

بگفتم که گل کیست بلبل که بود / ازین گفته مقصود آیا چه بود
گل گلستان ولایت حسین / امام مبین سرور عالمین
بلی او گل آمد بگلزار دین / ازو گشت مسلم خریدار دین
بهر آن شه گشت در دم روان / ز غم نعره سر سود بر آسمان
به بدرود کردن سوی خانه شد / ز نزد گل آمد بکاشانه شد
به اهل حرم قصه ابراز کرد / عیان حقه راز را باز کرد
بگفتا گل گلشن مصطفی / حسین علی آن شه باوفا
مرا کرده در کوفه مامور او / بدل شادمانم ز منظور او
اگرچه چنان آیدم در نظر / که رنج عظیم است در این سفر
ولیکن بذات خدا و رسول / بهر راه امرش نمودم قبول
نپیچم سر و جان ز فرمان او / دل اندر ازل شد به پیمان او
چو راز نهان کرد مسلم عیان / ز اهل و عیالش برآمد فغان
دو فرزندش از دیده گریان شدند / ز داغ جدائیش بریان شدند
بگفتند ما را بهمراه خویش / ببر بهر قربانی شاه خویش
شد نزد شه با دو فرزند خویش / بیان کرد گفتار دلبند خویش

دو چشم

دو چشم شه دین پر از آب شد / ز گفتارشان سخت بیتاب شد
بنالید بر حالشان آنجناب / ز نالیدنش گشت گردون کباب
چو شاه جهان ناله از جان کشید / ملک در فلک آه و افغان کشید
بفرمود پس گلبن مرتضی / بمسلم که طفلان خود کن رضا
ببر هر دو فرزندت ای ابن عم / که این گونه اندر ازل شد رقم
ز مهمانی حارس این هر دو تن / بپایند یک منزلی چون وطن
رضا باش در امر پروردگار / که راضی ز کارت شود کردگار
ببوسید مسلم دو دست حسین / برخ اشک جاری نمود از دو عین
پس آن لحظه زو جانب راه کرد / ز رفتن جهانی پر از آه کرد
بره دید صیدی ز صیاد دون / فتاده در آن راه و غلطید بخون
همان دیده را بر بدی قصد کرد / رک رفتن راه را قصد کرد
ازانجا که پای سخن داده پیش / یکی عرضه بنموده بر شاه خویش
حکایات ره عرضه بر شاه کرد / عیان راز دل در بر ماه کرد
تبسم کنان شه ز گفتار او / ازان رو که بد معجز از کار او
جوابش چنان داد آن شهریار / که آگاهیم هست از وضع کار

خبر داده

خبر داده جدم رسول کبار ... ز اوضاع و انجام و اتمام کار
تو در کوفه باید روی این زمان ... شوی جان فدا اهبر اسلامیان
که اسلامیان غرق گناه ... دو عالم ندارند جز ما پناه

معروض داشتن جناب مسلم کیفیت قضایا را در جناب اباعبدالله الحسین علیه السلام

شفاعت شد از جد و اجداد ما ... شده ارث بر ما و اولاد ما
چو مسلم جواب آنچنان دید باز ... روان گشت در راه آن سرفراز

سرافکند

سر افکند پیش و بشد سوی راه ... نظاره کشش ماند خورشید و ماه
همی رفت تا کوفه آمد پدید ... بپابوسش از کوفه جمعی رسید
نمودند بیعت صغیر و کبیر ... ز عالم ز جاهل ز برنا و پیر
برش جمع گشتند از خوب و زشت ... بگفتند رستیم از شر زشت
روان روی بر کاخ مختار کرد ... ز رخسارش آن خانه گلزار کرد
پی دست بوسش بسی مرد و زن ... برفتند و گفتند آن انجمن
یقین است بر ما شده سرنوشت ... که چون همنشینم بودن ز اهل بهشت
از آن رو که بر ما همین نیک نامی ... ره دین و مذهب نماید تمام
پس آنگاه همراه آن سرفراز ... جماعت نمودند اندر نماز
ز کوفه بعالم رسید آن خبر ... که مردم بمسلم سپردند سر
عبیدالله از گفته آگاه شد ... پی دفع مسلم سوی راه شد
نهان در سیاهی چو ابلیس شد ... بکوفه روان همچو ابلیس شد
در افکند بر رخ نقاب سیاه ... مبادا که گردد کس از وی گواه
سیه پوش آن ملحد روسیاه ... روان جانب کوفه شد بی پناه
شبانگاه می تاخت اسب سیاه ... شتابان بتعجیل طی کرد راه

شب

شب تار در کوفه آمد فراز
بصد مکر شد وارد آن حیله‌باز
بنعمان چنان کرد آن کشف راز
که هستم حسین میر اهل حجاز.
در قصر بر روی من باز کن
حسین را بجود یار دمساز کن

رسیدن عبدالله زیاد شب تار در کوفه و گفتگو کردن با نعمان

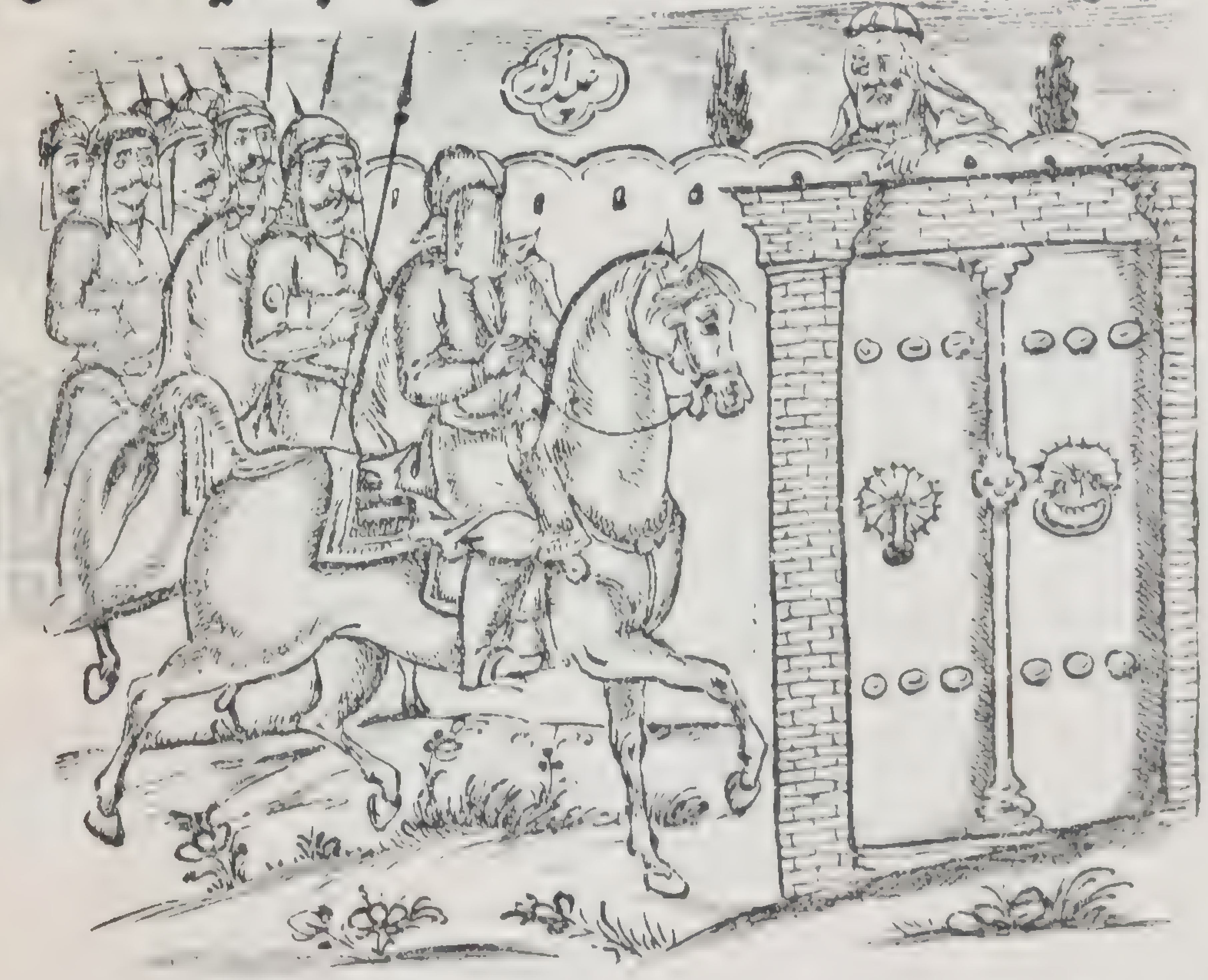

منم آن حسینی که تو روز و شب
زهجران او بودی اندر تعب
چو نعمان شنید آن سخن آن عبوس
در قصر بگشود و شد پای بوس
بدار الاماره چه شد منزلش
زغصه بجوشید خون در دلش

سحر کوفی

سحر کوفی و شامی اندر برش
رسیدند مجموع در محضرش
نقاب از رخ خویش برداشت او
نظر سوی آن جمع بگماشت او
پسر زند اشعث همان لعنگر
که تو ترک باید کنی خورد و خفت
کنون ترک یاران و احباب کن
زخون کوفه را جمله سیراب کن
سپهداری لشکر بی‌حساب
نمودم من اینک ترا کامیاب
برو با گروه شقاوت شعار
بیاران مسلم بکن کارزار
بهر خانه آن شخص پنهان شود
همان خانه باید که ویران شود
کنم لشکر از هر دیاری طلب
زشام و دمشق و زمصر و حلب
که این جنگ باید باخر رسد
دم تیغ بر آل حیدر رسد
برزم حسین لشکر بی‌شمار
کنم جمع افزون تر از مور و مار
زقتل جوانان آل رسول
سما و اثیا را نمائیم ملول
همین است مقصود من با یزید
که باید نسب از آل حیدر برید
باآل علی هر که باشد دخیل
بدوران نمائیم او را ذلیل
بجای قبا درع پوشش کنیم
برزم حسین جمله کوشش کنیم
نمائیم کاری درین روزگار
که تا آخرت باد چون یادگار

کنون مسلم اول بجون و بخاک — کشید و مدارید اندوه و باک
بگفت را او لشکر آمد بجوش — ز قلب دلیران بر آمد خروش
پی قتل مسلم نهادند رو — شد شهر کوفه پر از گفتگو
سوار و پیاده بهم هم گروه — چنان شد زمین گشت زیشان ستوه

تصویر
نماز خواندن
جناب مسلم و اقتدا
نمودن کوفیان و رسیدن
لشکر بحکم ابن زیاد
و گریختن کوفیان
و تنها گذاشتن
جناب مسلم را

بمسلم نهادند رو بهر جنگ — همه بسته شمشیر و تیر و خدنگ
کسانی که بودند در پیشش — بگشتند مشتاق بر محنتش
از اول برش جان و سر باختند — در آخر همه روی بر تافتند

تقیدش

تقیدش چو دیدند لشکر فراز — کسی شد دگر بخشند از نماز
چو دیدند ابواب جنگ است باز — گریزان گشتند همچون گراز
بنزد هانی و طفلان دیگری — ندید او بجا همدم و همسری
ز بس گریه بر حال طفلان نمود — رگ خون بدامن ز مژگان گشود
تقاضی آن شهر طفلان خویش — سپرد آن دو شمع شبستان خویش
بهمراه هانی روان شد براه — بشد در سرای هانی نیک خواه
ناگاه آمد یکی بدسیر — ز نزد عبید الله بد گهر
بگفتا بهانی که ای بی خطر — طلب کرده است هم شما را امیر
عبید الله اکنون ترا خواسته — در آن بارگاهی که آراسته
بسوی عبید الله آنگه روان — بگردید آن شوم ناتوان
هانی بگفتا که ای بدنهاد — سبب چیست باعث شدی بر فساد
تو با مسلم ای بیحیا ساختی — فساد اندرین شهر انداختی
نهفته تو در خانه بردی ورا — بنار غضب برنشاندی مرا
خلاصی نیابی تو دیگر زمن — که تا مسلم آری درین انجمن
وگرنه بتاج و بجان یزید — سرت از تنت باید آخر برید

رما بعد

زنا بود قتل تو ای بی هنر د … کنم جسم مسلم بخون غوطه ور
جوابش بگفتا که من در جهان … بگو چون کنم تو بزد او رهنان
نمان مهمه رخشنده از خانه ام … برون رفته گویا ز کاشانه ام
اگر با ن مسلم شود جان من … گزو تازه گردیده ایمان من
بحرف تو از وی نگردم جدا … کمر در رهش جان نمایم فدا
چنان کرده سپیری مرا خوار زار … که اصلا نیم قابل کارزار
وگرنه سپاری آن نامور … ترا آتش افکندمی در جگر
نترسم ز تو من یقین ای لعین … اگر رنگ سازی زخونم زمین
عبید انزمان گفت جلاد دون … کند هانی زار را غرقه خون
بخونش کشیدند آن ناتوان … بشد روح پاکش بسوی جنان
بمسلم خبر آمد از قتل وی … بنالید بر جان و بر اهل وی
باطفال هانی بشد اشکبار … کشید هر یکی را چو جان در کنار
پس آندم ز دشمن نه اندیشه کرد … دلیرانه مردی ز نو پیشه کرد
بپوشید خفتان و درع و زره … در افکند ها پین ابرو گره
برون شد ز منزل چو شیر ژیان … بر آورد شمشیر تیز از میان

بجان عدو

ولیکن من از امر پروردگار … شوم بسته و کشته در این دیار
بگفتا ز مولای دنیا و دین … حسین علی آن امام مبین
تو آیا در اکنون براه صواب … بیاور یکی جام لبریز آب

آب خواستن مسلم از طوعه ۱۴۲

که نالیدنم جمله از تشنگی است … نه از زخم و از خوری و خستگیست
بیاور که تا مسلم بن عقیل … براه حسین جان نماید سبیل

دوان

دوان نهرش آنگاه یک جام آب | رسانید از آن زن بصد اضطراب
چو از حال مسلم خبردار شد | ز جان خود آن لحظه بیزار شد
بعرضش رسانید کی نامدار | یکی عرض دارم کنون گوش دار
برادر خدا و نبی و رسول | بدل عرض این خادمه کن قبول
بفرما زمانی تو در خانه ام | بپاسای یکدم بکاشانه ام
دلم گشته از درد و داغت ملول | بدادت رسد نور پاک بتول
روان گشت مسلم بکاشانه اش | نهان داشت از خویش و بیگانه اش
یکی ناخلف بود اولاد او | که از اصل بد بود بنیاد او
شنیده که هرکس ز مسلم خبر | بگوید بیابد بسی سیم و زر
منادی هماندم صدا زد بشهر | بحکم عبید آن سگ بدگهر
که هرکس ز مسلم خبر آورد | بدامن زر و سیم و گوهر برد
دگر هرکه بنماید او را نهان | چو ماهی شود کشته اندر جهان
چو اولاد طوعه شنید آن نوید | روان گشت نزد عبید پلید
بگفتا که مسلم در ایوان ما | نشسته کنون گشته مهمان ما
بفرما که تا لشکر آیند باز | بگردند اطراف آن سرفراز

دگرباره

دگرباره حکم پلید از درون | بخلق از عبیدالله آمد برون
کشیدند لشکر فغان آنچنان | که شد مرغ گردون ز وحشت نهان
چو مسلم چنان دید شد بیقرار | دگرباره شد عازم کارزار
ز نو باز شد بانگ و غوغا عیان | رسیدند بار دگر کوفیان
کشیدند شمشیر و تیر و سنان | همه لشکر از چار سو همعنان
بکف تیغ خونریز مسلم بجنگ | جهان کرد بر چشم بدخواه تنگ
ز طرف یمین تیغ زد و ز یسار | فغان آمد از لشکر بی شمار
که این مرد یکتن نباشد فزون | دل لشکری گشته زو غرق خون
ز بس کشته انداخت در ره گران | شده بسته ره از برای سوا
همی کشت و افکند در آن دما | که تا باز گردند رو در فرا
چو رزم آنچنان شد سپاه گران | نهفتند از آن مهر چون اختران
بر عبیدالله آمد پیام | ز لشکر که شد روز ما چون شام
ز مسلم رهائی نداریم ما | بگو در کجا رو گذاریم ما
عبیدالله آنگاه با گمرهان | بگفتا شما شید چون ابلهان
بنازید از کشته من بزرگ | درآئید مردانه با او بجنگ

بریزند

بریزند زنها هم از بام سنگ   که تا افتد از پا لبان پلنگ
نشد چاره اش باز اگر در جهان   براهش ببازید چاهی نهان
بدین حیله شاید در افتد بچاه   روانش ز تن رو کند سوی ما

افتادن حباب سلمی به چاه و گرفتار شدن آن بزرگوار

از آن گفته آن لشکر و آن سپاه   بگردید هر گوشه اطراف را
سراسر همه لشکر از روی کین   نهادند رو سوی آن خشمگین

زشمشیر و نیزه

بجان عدویان دین حمله ور   بشد تیغ در دست وی شعله ور
زشمشیر بران آن نامدار   بهر سو گروهی فشاندند خوار
بزد بر کمرگاه هر کس زکین   دو نیمه در افکندش اندر زمین
سپر وار از مردان جنگ آزمای   بچنگال مردی ربودی زجای
گهی کوفیی را سپر ساختی   گهی بر سر باش انداختی
کمرگاه هر کس گرفتی بچنگ   فکندی ببوی هوا چون نهنگ
بناگاه یکظالم نابکار   بزد ضربتی بر رخ نامدار
زتیغ جفا صورتش چاک شد   برو نوحه گر اهل افلاک شد
بدان صورت چاک و آنحال زار   از آن رزم جویان همی داشت عار
که این روبهان را کجا در نبرد   شمارند مردان جنگی بمرد
اجل گر نباشد مرا در کمین   بخاک افکنم جمله این مشرکین
غرض آن هنرپیشه مرد دلیر   نترسیده از زخم شمشیر و تیر
بیک شهر دشمن همی کرد جنگ   برش بود از رزم مانند بزم
نه آرام و نه خورد و نه خواب کرد   زخون یلان کوفه پر آب کرد
سحرگاه تا شام گردیده تا   همی گشت از کوفی نابکار

چو سر پنجه

چو سرپنجه از خون دشمن بشست — یکباره کی عقد لشکر گسست

چو خون رخش ریخت اندر زمین — فلک گشت بر حالتش دل غمین

شد از ضرب شمشیر آن نامدار — در آن سهمگه هر گوشه یک لاله زار

رزم جناب مسلم با کوفیان

بگشتند جمعی هراسان ازو — گروهی دگر هم گریزان ازو

ز مسلم چه دیدند آن رستخیز — سراسر نهادند رو در گریز

بی‌شیر

بی شیر چون رو نهد در مصاف — کجا روبهان دم زنند از گزاف

چو تنها شد آن تشنه کام حزین — سپهدار در فکر سلطان دین

غریبانه خود رو بدیوار کرد — ز دل ناله اندم چه بسیار کرد

تنش جمله مجروح از اهل کین — دلش بهر طفلانش آزرده و غمین

گهی در مناجات جان آفرین — همی بود آنسرور بیقرین

بگفتا که ای داور ماء و طین — تو آگاهی از کار این مشرکین

گهی گفت یا سید المرسلین — بفرما نظر حال مسلم ببین

تو آگه از حال این دلغمین — دو عالم توئی رهبر مسلمین

گهی شد بیاد امام مبین — همی گفت ای بر دو عالم معین

توئی سرور و غمخور مؤمنین — ولی خداوند ضرغام دین

گهی گفت ای سرور ممتحن — امام هدی شاه خوبان حسن

گهی بود بر یاد روی حسین — بیادش همی ریخت اشک از دو عین

گهی رخ سوی حق داور نمود — گهی یاد عباس و اکبر نمود

گهی داشت او نالهای حزین — گهی بسترش بود بر روی زمین

نه یار و نه مونس نه غمخوار داشت — مگر آنکه بدخواه بسیار داشت

زتاب

ز تاب عطش مرغ روحش کباب   شده از نان بهر یک قطره آب
بکوفه زنی بود طوعه بنام   محب نبی بود و آلش تمام
بگوشش زن آمد مناجات او   بگردید مات از پا تا او
بجو دگهش در پشت دیوار آن   ندانم که این ناله زار چیست
چو بیرون شد از زن جوانی بدید   بر احوال وی گشت لرزان بپچید
سراپاش مجموع غرقاب خون   ولی تشنگی کرده او را زبون
ز رخسار او دید نور عیان   ملا لو کند جانب آسمان
یقین کرد وی باشد از مؤمنین   فتاد است در وادی شیرگین
بپرسید آنگه از آن نوجوان   چرا تو چنین کشته ناتوان
چنان آیدم در نظر ای دلیر   که بهر تو بر پاست این دار و گیر
هویداست تو اشجع و سروری   ز وضع تو پیداست نام آوری
صدای هیاهوی برنا و پیر   دگر ناله کوس و نای نفیر
درین شهر بر پاست ای شیرگیر   تو این رزم بر خویش آسان مگیر
بیا و بکن ترک این گیرودار   ازین ملک و این خلق بنما فرار
جواب آنچنان داد مسلم بزن   بمن مادرانه تو گفتی سخن
ولیکن

نه تنها تو کشته شوی بر ملا   حسین هم شود کشته در کربلا
همه یاورانم سراسر شهید   بگردند در دست قوم یزید
بگوشش دلش آن سخنها امام   چو فرمود شد ختم بر وی کلام
پس آنگه بریدند از تن سرش   نمودند آغشته خون پیکرش
روان روح پاکش بدار السلام   بشد تا رساند بجدش سلام
دگر باره آن ملحد آن لعین   عیان باز کردند ابواب کین
بکردند بر کشتنش اکتفا   نمودند بر جسم پاکش جفا
فکندند از بامش اندر زمین   از آن ظلم شد آسمان دل غمین
کشیدند بر خاک آن جسم پاک   از آن کار شد چرخ اندوهناک
زنا بعد مسلم دو طفلان وی   بفردوس گشتند مهمان وی
بیا سید این قصه کوتاه کن   دمی روی دل سوی الله کن
بگو بار الاها بحق رسول   بنور دو اولاد پاک بتول
ببخشا گناهان ما سر بسر   بحق کریمیت ای دادگر
حبیب گنه کار نامه سیاه   شده عمر او در معاصی تباه
ز روی کرم از وی در گذر   بنور رخ پاک خیر البشر
الهی تو ما را

الهی تو ما را موفق بدار / براه نکوکاری ای کردگار

در رؤیت هلال محرم

تا در فلک هلال محرم پدید شد / گویا که باز حشر و بطحا شهید شد
ابروی تا نمود هلال از فلک بخلق / گویا که انقلاب بعالم جدید شد
تا شد پدید ماه فلک بر جبین آن / فریاد شور و شین بعرش مجید شد
از داغ تشنه لب احمد مرسل ز اهل دین / افغان و آه و ناله دما دم شدید شد
از عرش و لوح و کرسی و افلاک خاک گشت / ماتم بروی ماتم و غم بر مزید شد
و در عزای زاده زهرا ز شیعیان / لعنت نثار بهر یزید پلید شد
لعن از خدا و خلق بهر شام بادوام / افزون تر از ستاره بشمر و یزید شد
کوتاه کن حبیب و بگو دشمن حسین / از لطف حق بهر دو جهان نا امید شد

و له ایضاً

چو شامگاه محرم هلال روی نمود / فغان و ناله برآمد ز عرش حی ودود
نوای ناله عیان گشت از گروه ملک / ز چشم اهل فلک اشک و خون کناره نمود
از آن سبب همه اهل زمین عزادارند / بماتم شهدا کرده اند جامه کبود
ز انس و جن پری با وحوش طیر همه / تمام ناله کنانند و با فغان و سرود

ز مهر شاه شهید آنچنان زمانه گریست / که سوخت جان و دل اشک و بر فلک شد دود
از آن ستم که یزید پلید کرد نخست / نکرده هیچکس از کافر و مجوس و یهود
هزار سال فزون تر گذشت و تا بهنوز / بساط نوحه گری در فلک شود موجود
ز مهر زاده زهرای اطهر از دل خاک / صدای ناله روان گشته تا بر معبود
ز داغ زینب و کلثوم و طفلهای حسین / کشند آه و فغان از سعید و هم مسعود
حبیب ناله چنان بر کش از غم جدت / که باد ناله و آهت برد بعاد و ثمود

و له ایضاً

چو شام و صبح محرم پدید شد مه و مهر / نوای ناله عیان گشت از زمین به سپهر
برفت گرد زمین بر فلک ز اهل عزا / غبار ماتم آن را کشید مهر بچهر

ایضاً در مرثیه در عزای شه دین

دوستان ماه عزادار صفی الله است / نوحه گر بهر حسین نوح نجی الله است
مشفقان باز فلک گریه کند بهر حسین / چون دل اهل دو پریشان بی آه است
ای حبیب از غم جدت تو بکن خاک بسر / چون عزادار بغیر دوست پی الله است

مرثیه یوم عاشورا

این چه صبح است که آفاق همه غمگین است / خنجر شمر ز خون شه دین رنگین است

این عزا بهر که باشد که فلک گشته غمین … گلگت از قتل ز تشنه لبان خونین است
آه از آندم که شه سرور دو جهان بکف شمشیر
سینهٔ من ز نوای شمر لعین سنگین است

ایضاً در مصیبت گفته

این مجلس عزای شهنشاه عالم است … ماتم گرش سپهر و حوا و آدم است
ماتم سرای سرور دینست این مکان … صاحب عزا رسول خدا آنکه خاتم است
صد رحمت خدای برای بانی عزا … چون در میان خانهٔ او جای ماتم است
این شور و آه و ناله که در صحن این سراست … زین ماجرا غریق الم جمله عالم است
این گونه داستان که واعظ کند بیان … از عرش تا بفرش عزادار ماتم است
ختمی مآب احمد مرسل درین عزا
فریادش از ستمگری شمر ظالم است

قصیده در شهادت حر گوید

باز آمد در دلم اندوه هوای دلبرم … و ز غمش بر سر زدم خاک عالم بر سرم
دلبر و یارم بعالم شد شهید از شمر لعین … چون کنم زین غصه گر خاک بریزم بر سرم
از مدینه تا که عزم کوفه کرد آن شهریار … هیچ کشا زین سفر رفتن در اقد مقدم

از غم

ز شمشیر و نیزه ز تیر و ز سنگ … بشد جسم مسلم ز خون جمله رنگ
بدان حالت و پیکر چاک چاک … ز غیرت بیفتاد بر روی خاک
ز کشتن نیاسود آن نامدار … که تا در چه افتاد بی نگسار
زمانه دو بازوی او را ببست … ز دست گروه مخالف برست
چو شد خسته و بسته در راه یار … از آن بستنش همچو شد شرمسار
غل و بند و زنجیر شد همدمش … بشد نوحه گر آسمان در غمش
بشر بر جهان گشت آخر اسیر … بدام شغالان بشد دستگیر
کشیدند او را ز میدان کین … بخواری بسوی عبید لعین
همان ابن عم امام حسین … نشد ملتفت بر کس از مشرکین
نه از وی سلام و نه از کس جواب … بکس اعتنائی نکرد آن جناب
عبید از ره کین و بغض و عناد … بد گفتن آنگه دهن بر گشاد
چو مسلم شنید آن سخنهای زشت … بگفتا که ای بد دل و بد سرشت
تو گشتی ز اسلام و مذهب بری … نه پذرفته دین پیغمبری
ز تو افتد از پا همان نخل دین … نکرده کس این ظلم از ظالمین
کسی در جهان چون تو ای بی وفا … نشد مشرک ملحد و کفر خواه

مسلم

زمسلم چو بشنید آن بدنهاد نقابش بپایی دو لب برگشاد
بگفتا که در بام این بارگاه برید و نمائید او را تباه
ببالای دار الاماره سرش ببرید سازید دور از برش
همانگاه مسلم از آن بدفعال چو بشنید گفتا بسم بر وصال
پس آن مست گردیده از غیظ یار به بن سعد فرمود با حال زار
مرا هست یک مطلب اندر نهفت نشاید بجز تو بکس باز گفت
ترش کرد رخساره آن کفرکیش که کس دشمن خود نخواند بخویش
منم دشمن خاندان رسول بدل دوستی شان نکردم قبول
نباشد مرا با تو گفت و شنود بمن درد دل را مکن وا نمود
عبید لعین گفت ای ابن سعد بمسلم چرا میخروشی چو رعد
برو تا کند بر تو مطلب بیان ببین تا که از من بجوید امان
بحکم عبیدالله آن بدسیر روان گشت در نزد آن نامور
چو نزدیک شد گفت بر گو سخن بفرما مطالب سراسر بمن
بفرمود راس من از تن جدا بگردد همین دم براه خدا
دو بیست درهم اکنون مرا هست قرض ادا کردنش بر شما هست فرض

تو بفروش

تو بفروش اسباب من سربسر زخود دور شمشیر و درع و سپر
قضا چون نمود این چنین اقتضا طلب خواه زان و که بنما رضا
بجز آن سخن مطلبی در جهان نباشد مرا آشکار و نهان
چو شد ختم گفتار آن نامراد بیکبارگی دل بکشتن نهاد
کشیدند همچون شتر برش بام بزنجیر و غل با دو صد ازدحام
بردند او را ببام بلند که از تیغ فارغ کنندش ز بند
در آن بام رخ کرد سوی نجف بگفتا سلام ای شه لوکشف
خبر ای تو از آه و افغان من فدای حسین تو شد جان من
سر و جان فدای حسین تو باد بقربانی نور عین تو باد
همان گفتگو داشت اندم عیان که جلاد خنجر کشید از میان
عیان گشت ناگاه یک برق نور از آن برق جلاد شد ناصبور
برو شد عیان نور شاه نجف زهولش بیفتاد خنجر زکف
بلرزید جلاد مدهوش شد زخود رفت و یکباره خاموش شد
دگرباره رو بر مدینه نمود زمهر سلام حسین لب گشود
بگفت السلام ای شه عالمین امام سپس سرور دین حسین

تواند

تو اندر مدینه لعیٔد عزّ و ناز
نظر کن تو بر حال مسلم کنون
بنو دار بر چشم او شاه دین

من و تیغ و جلاد با تو براز
ز سر تا بپا غرق دریای خون
بگر دید از لطف جان آفرین

در شهادت جناب مسلم

بفرمود ای جان نموده فدا
هویدا بمن گشته کردار تو

براه خدا و امام هدی
خبر دارم ز گفتار رفتار تو

نه تنها تو

از غم اولاد پیغمبر بکردم نوحه گر
تا که در هودج روان شد خواهر سلطان دین
دختر شاه نجف یافت در هودج قرار
آه ای فرزند عالم از غمت گردد کباب
داد از آن ساعت که فرزند حسین در کربلا
تا شده محمل نشین لیلی و کلثوم و رباب
تا بسوی نینوا ره کرد شاه اهل دین
تا شه دین با جوانان شد بدشت ماریه
اول آنکس کآمدش در جنگ حر بود و بگفت
گر کنم جنگ و جدل با سبط خیر المرسلین
من کجا و جنگ با نور دو چشم مصطفی
رو بدرگاه کرمیش نمایم در جهان
رو بگریا پس شه دنیا و دین آورد بعد
چونکه با عجز و تضرع رو بکوی شه نمود
بعد رخصت خواست آن شیر دژم از بهر جنگ

بهر یاران شروان خون گردد از چشم ترم
گفت حور العین ز بهر وی طبق دل در برم
فاطمه گفتا روان شد بهر محنت دخترم
من سپندآسا کنون از بهر تو در اخگرم
گفت ای ظالم رهائی از چه ماندم مضطرم
گفت صغرا بهر ایشان خاک غم شد بر سرم
گفت عیسی دل بسوز در برشه لب باورم
کربلا گفتا خدایم آمد ایندم در برم
ای دل آخر گو که چون جنگ آورم با داورم
من نه حرم بلکه بمرده هم از آن هم کمترم
ور که ابلیسم فریبد من از وی کی دم زنم
عذر تقصیرات خواهم از امام رهبرم
گفت نجباتش همی خواهم ز شاه و سرورم
شاه گفتا رحمت از حق بر تو ای ما آورم
شاه فرمودش که تو مهمانی ایندم در برم

بازنالان گشت کی شاها بده اذن جهاد
بعد اسحاح فراوان اذن داد شاه دین
کرد حاصل اذن جنگ و سوی میدان شد روان
گفت اگر جان را نسازم من بقربانت امام
گر نسازم جان و سر قربان مولایم حسین
زینب مظلومه خون ریزد ز چشم اشکبار
چونکه باب اوست شافع ما در روی شافعه
وقت یاری کردن اهل مصیبت شد دلا
پس سه کار اول مشخص من نمایم مردوار
مطلب اول گذشتم از جلال و عز و جاه
مطلب ثالث ز فرزند و برادر با غلام
با برادر گفت من بایدم فدای شه شوم
بعد قتل من تو هم جان را فدای شاه کن
با دو چشم اشکبار آورد رو بر سوی حر
در برت من با برادرزاده و نیکو غلام

تا بقربانت نمایم جان ای امام رهبرم
گفتش ای حر رخصتت شد نام تو اندر دفترم
شکر گویان گفت رخصت یافتم از دو امام
در قیامت نزد پیغمبر ز شیعیان کمترم
نزد مولایم علی از شمر ظالم بدترم
جان بهم در راه آن مظلومه لیلی یاورم
در رهش گر سر نسازم جان نباشد در خورم
رو سفیدی بهتر از سرداری این لشکرم
بعد از آن باید گذشتن از سر و هم پیکرم
مطلب ثانی گذشتم از عیال و همسرم
من گذشتم سر به تن قربان مهر انورم
در میان خاک و خون غلطد سر و هم افسرم
جان و سر نما بقربان امام و رهبرم
گفت در این فیض عظمی من بعالم شاکرم
جان فدا هستیم باشی آسوده ای تاج سرم

با پسر

با پسر گفتا چه خواهی کرد تو بعد از من
حر گفتا گر نخواهی کردم از تو من رضا
تا ببازی جان و سر رو برنگردانی ز ره
حر چو فرمود آن طالب گرد رو بر میان
نعره زد ای قوم منم بدین من حرم کاندر مصاف
ای گروه بیحیا دشمن کان دین تباه
سرنگون سازم ز تیغ بر جمع مشرکین
می شناسید منم یکتا ای گروه اهل کین
ابن سعد آندم به شمر بیحیا گفت این سخن
کیست تا با او شود همرزم در میدان بخون
دست بر شمشیر اگر آرد دل لشکر شکن
من از آن ترسم اگر آید اجل سوی فرار
پس نباشد چاره جز نیرنگ و حیلت از کمین
حر ز تیغ تیز آتش در صف دشمن فکند
موسی آسا بحر لشکر را ز هم بشکافت حر

گفت اسمعیل آسا در فدا حاضرم
رو سفیدم کن بنزد حیدر و پیغمبرم
من ترا گردم فدای تا ز سوی اکبرم
گفت کی جمع شیاطین من شهاب اخگرم
از شرار تیغ بر جانها چشانم آذرم
من حرم از شاه دین نزد بعالم سرورم
جبرئیل از فخر میگیرم بزیر شهپرم
تا شدم عبد حسین بر اهل عالم سرورم
من ز گردش روز گفتار حر اینم قاصرم
در سر شش آید به پیش من نباید یاورم
صد هزاران دست و سر انداز دار این لشکرم
نه از این لشکر بجا ماند نه نام کشورم
شمر گفتا ابن سعد این یک سخن شد در خورم
شاه در نظاره گفتا احسن ای نیک اخترم
عد فلک گفتا ملک احسنت ای شیر نرم

منهزم بنمود لشکر را چنان در یک مصاف / کامدش در گوش صوت مرحبا از اکبرم
ناگهان آن کافری مرکب او را پی نمود / گفت حر اکنون اجل نزدیک شد اندر برم
اسب او چون گشت پی از جای شد چون شیر نر / گفت من با این ستمکاران بسان اژدرم
من بمرگ خویشتن شادم ولی فریاد از آنکه / بیکس و بی یار خواهد ماند شاه غمخورم
بعد من دانم سنان و حرمله با شمر دون / تنگ خواهند کرد عرصه بر امام رهبرم
[illegible] خواهند برد آخر سوی شهر شام / سنگ از کین شامیان ریزند هر دم بر سرم
آه از آن ساعت که عباس جوان افتد بخاک / قاسم و اکبر بنالند از غم آن سرورم
زان خبر آه و فغان افتد بخرگاه حسین / در غم آل علی لرزد بماند هم پیکرم
دل شود پرخون ز بهر شاهزاده عابدین / از دو چشم خون روان گردد چو نام وی برم
آل یاسین را کنند آخر اسیران اشقیا / در مصیبت خاک غم ریزم دو عالم بر سرم
لب پر از این نوع گفتا آن شه پر جنگجو / لیک در دل گفت من عطشان آب کوثرم
شاه دین چون دید حر سازد پیاده کارزار / گفت با عباس بنگر این یل نام آورم
رو بعباس جوان آورد و گفتا یا اخا / بهر وی اسبی روان کن ایندم ای [illegible]
در رهم جانبازی اکنون میکند در رزمگاه / با غمش سوزان چو عود ایندم من اندر مجمرم
گرچه اول ز اهل حق نامد بشد محبوب حق / در میان قلب جهانش من چو مهر انورم ۷

ایضا در مرثیه

ایضاً در مرثیه

دوشم بخواب گشت عیان حالت حسین / بد منقلب بدهر عیان حالت حسین
اندر عزای حضرت عباس نامدار / از غم خمیده بود عیان قامت حسین
وز مرگ اکبر و ز غم قاسم جوان / همچون کمان خمیده عیان قامت حسین
وز بهر عون و جعفر و عبدالله یتیم / خم شد ز قتل هر یک شان قامت حسین
بهر دو طفل زینب و هم اصغر صغیر / گردید ناتوان بجهان قامت حسین
از کشتن و اسیری آل نبی ز غم / خونبار چرخ گشت و کمان قامت حسین
عکس سرا و بارگه و قتلگاه دوش / دیدم سیاه پوش جهان رایت حسین
کردند آشکار بچشم حبیب زار
آن وضع کربلا و همان حالت حسین

قصیده در اوصاف حر گوید

بازم خیال یار بسر بر فتاده است / در دل هوای وادی دلبر فتاده است
بر یاد شعلهٔ رخ او مرغ جان من / اندر شراره همچو سمندر فتاده است
پرواز میکند بهوای سرای دوست / اما که آه از و پر و شهپر فتاده است
قوت ز بال طایر دل رفته سر بسر / گویا بپا و دست بسط بهم بر فتاده است

گردیده خوار و زار و فکار و حزین کنون چون یاد آل حیدر صفدر فتاده است
هر صبح و شام ناله کشد از درون ز غم تا دی بیاد آن شه بی‌سر فتاده است
بر یاد نوجوانی عباس نامدار آتش مرا ز قلب به پیکر فتاده است
خوناب دل ز دیده روان گشته بر کنار چون در خیال اکبر و اصغر فتاده است
از قتل عون و جعفر و قاسم دل فکار در آه و ناله تا صف محشر فتاده است
با داغ یاوران حسین علی دلم ماهی صفت بتابهٔ اخگر فتاده است
وز بهر عابدین و اسیران کربلا اخگر بجسم و جان من اندر فتاده است
اندر عزای آل رسول و علی بدبر آتش بجان سید مضطر فتاده است
سید بگو ز وصف یکی کز گذشت آن نامش بجمله کشور و دفتر فتاده است
برگو از آن جوان رشیدی که در ازل عکسش بجام ساقی کوثر فتاده است
آن سروری که در ره سلطان عالمین وصفش ضیاء مسجد و منبر فتاده است
آن شیردل که جان بره شاه دین نهاد نامش چو نور مهر بکشور فتاده است
چون او نمود یاری سلطان انس و جان کارش قبول حضرت داور فتاده است
گویم که بود حر دلاور که در مصاف از تیغ وی غریو بلشکر فتاده است
از حر نامدار و گذشتش بروزگار تاج از سر یزید بداختر فتاده است

هم از

هم از نبرد و صولت آن شیر کارزار آذر بجسم شمر ستمگر فتاده است
ابر بلا چو تیغ وی از کینه رخ نمود گفتی بلا بجان سراسر فتاده است
از رمح و تیر و تیغ همان میر کامکار ارواح مشرکین در آذر فتاده است
آتش چنان فکند بر آن قوم بدنهاد گفتی مگر که نار بمجمر فتاده است
باری ز پشت زین چو در افتاد چرخ گفت یار حسین و پیرو حیدر فتاده است
سلطان دین بحضرت عباس گفت هان امداد کن که حر ز تکاور فتاده است
یک راس توسن از کرم و لطف بر برش چون او پیاده بر صف لشکر فتاده است
بار دگر ز لطف حسین شد بسرج زین گفتی بگله باز غضنفر فتاده است
آخر فدا نمود سر و جان و شد نگون گفتی که خود بخاک سکندر فتاده است
بعد از شهید گشتن و غلطیدنش بخون گفتی مگر که لاله احمر فتاده است
از قتل حر نامور و همرهان وی در خاک صد چو افسر قیصر فتاده است
کوتاه کن حبیب و بگو تو به کربلا بنگر بسی چو مهر منور فتاده است

نازم بر آن زمین که تا روز رستخیز
بوی عبیر در وی و عنبر فتاده است

ایضاً مخمس در مصیبت و مدح حر گوید

روزیکه شاه دین زمدینه سوار شد — جدّش رسول از غم او بیقرار شد
حیدر ز داغ او بجنان دلفکار شد — خیر النسا ز غصّه او اشکبار شد

امّا حسین بوعده خود کامکار شد

آندم که گشت عازم دشت بلا حسین — گفتا فلک که رفت سوی کربلا حسین
با اهل خویش گفت همان برملا حسین — بر داغ همرهان شود مبتلا حسین

امّا رضا بامر خداوندگار شد

سلطان دین چو خیمه بطحا در آن زمین — تا خیمه زد سما و زمین جمله شد غمین
عیسی عزا گرفت بگردون چارمین — فریاد وا امام شد از چرخ هفتمین

امّا امام شایق دیدار یار شد

در نینوا چو گشت نزول جلال وی — آب فرات تیره شد از جمال وی
همرنگ خون بگشت همی از ملال وی — چون دیگشته موسم روز زوال وی

زان غصه تا بروز جزا داغدار شد

شد ماریه چو منزل آن پیشوای دین — نالان بحال او شد افلاک و ماه و طین
از چه از آنکه لشکر خونخوار از زمین — چندین هزار گشت هویدا ز مشرکین

سردار آن گروه حر نامدار شد

تا رو بسوی ماریه شد حر نامدار — بر گوش وی ندا برسیدی ز هر کنار
کی حر نامدار بکن رو بکوی یار — غلمان و حور بهر تو دارند انتظار

اینک که جای تو بجنان برقرار شد

اوّل کسیکه روی بمیدان جنگ بود — از بهر قتل آل علی بیدرنگ بود
حامل به تیغ و نیزه و تیر خدنگ بود — حر بود حر که در پی ناموس و ننگ بود

هم او براه سرور دین جان نثار شد

ره سخت بست بر شه و عباس نامدار — گفتا منم که شیر دلان را کنم شکار
کوهم نبرد من که کند پای استوار — تا من ز تیر و تیغ نمایم ورا فکار

از من ز خون خلق ببالا لاله زار شد

هنگام جنگ چون بکشم نعره از جگر — ز آن نعره پردلان همه گویند الحذر
گر نیست باور تو ابا نور دادگر — اینک مصاف و رزم دلیران نامور

بر حر نگر چه موسم اینگونه کار شد

در لحظه شیر کربلا رخ بدو نمود — یعنی که باب رحمت ایزد برا گشود
فرمود حر خود که ترا در جهان ستود — گویا نخوانده اید کلام شه ودود

وین بر قرار از چه شد از ذوالفقار شد

تیغ دو سر ز دست ید الله چو شد عیان — کفر و نفاق خلق سراسر شد از میان
از سر لایزال که وصفش خدا بیان — فرموده در کتاب و فرستاده در جهان
بنگر کلام حق که بنا یاد کار شد

فرمود پس بحر دلاور که در مصاف — تا کی ز خویشتن تو نمائی بساط لاف
در رزمگه روا نبود پیش ازین گزاف — با آنکه جنگ پشه بعنقا بود خلاف
عنقا ز رزم پشه بگو کی فکار شد

فرزند بو تراب من آن دست حیدرم — نور دو چشم آنشه و مهر منورم
در جنگ بین مقابل دریای لشکرم — اما که در سرای حسین کم ز چاکرم
چون او ز کرد کار امام کبار شد

شیر و شتر بر عالم اگر جمله سر بسر — رو سوی من نهند و در آیند حمله ور
بینند چون بدست من این تیغ پر شرر — بر حال خویش یکسره کردند نوحه گر
افغان ز دل کشند که وقت فرار شد

حر گفت پس کنون ز من و گفته ام چه سود — با آنکه من بی نیم از گفته و دود
بشنیده ام بگوش ها دم من از سرود — ورنه مرا بجاست مقامات وانمود
تا دیده می شدی که چه در کار زار شد

باری

باری بریده باد دو دستم ز پیکرم — گر تیغ تیز من نکشم رو بسر درم
دانم اگر بحرب تو آید بد اخترم — مزد دوار حق بدهد جا در اخگرم
چون او ز روی جنگ سوی کردگار شد

برگشت پس ز خدمت عباس ماه رو — از رزمگه گذشت و بخرگه نهاد رو
شب تا سحر بخویش همیداشت گفتگو — آیا که با امام حسین گشت جنگجو
یا این عمل ز نام حرا زر زور کار شد

القصه او بدید که اولاد مصطفی — بنهاده دل بکشتن و بربستن و جفا
با غیر حق بدهر ندارد سر صفا — بیعت کجا کند بیزید از ره وفا
پس آن زمان با آل نبی اشکبار شد

بنمود او یقین که حسین میشود شهید — بر آل یاوسین جفاها شود پدید
چون ابن سعد نگذرد از گفته یزید — با آنکه باز خولی و شمر و سنان رسید
دیگر صفا گذشت و جفا برقرار شد

آنکه بگفت وقت گذشتست و مردمی — چون کشتن امام نیاید ز آدمی
شاهی که جبرئیل ورا کرده همدمی — فطرس قبول کرده از و نام خادمی
با همچنان شهی که پی کار زار شد

دهد

واجب بمن شده که نهم سر براه وی   سگ وار رو نهم بدر بارگاه وی
هنگام صبحگاه روم در پناه وی   تا نزد جد خویش بگردد گواه وی
گوید که حر بیاری من پایدار شد

در صبحدم بحول خداوند لایزال   گفتا روان شوم بسراپردهٔ وصال
از جان بری شدم بره حق بی زوال   پا در رکاب کرد همان مرد بی مثال
بر قصد کوی شاه شهیدان سوار شد

در دم برادر و پسر و هم غلام حر   کردند همرهی بحر و هم کلام حر
عباس نزد شاه شد با پیام حر   بر شاه عرضه داشت همان دم سلام حر
گفتا که حر بخاک رهت خاکسار شد

گفت او که عرضه دار همین دم بشاه من   از بنده عرضه کن به بر نیکخواه من
فرماید او بسوی خود این لحظه راه من   تا راز خویش جمله بگویم بشاه من
با آنکه او خبیر ز انجام کار شد

حاصل نمود اذن دخول از شه جهان   رو کرد سوی خیمهٔ سلطان انس و جان
بنمود عرض ای شه اهل جهانیان   فرما قبول توبهٔ این زار ناتوان
چون حر بدهر روسیه و شرمسار شد

افکند سر به پیش بر شاه تاجدار   چون مجرمی که گشته ز کردار شرمسار
در نزد آن امام مبین با دل فکار   بنمود عرض ای خلف شیر کردگار
حر شرمسار از تو و پروردگار شد

فرمای اذن تا بره حق سر فدا کنم   اول جهاد سخت براه خدا کنم
تا قوه هست دست و سر از تن جدا کنم   ما بعد جان فدای امام هدی کنم
چون حر کنون ز جمع شهیدان یار شد

فرمود شاه دین که نباشد روا کنون   مهمان ما رسیده ز خیمه شود برون
یا خود کجا روا است که غلطی بخاک و خون   بنمود روا که تا تو شوی این زمان نگون
یا این عمل ز تو بجهان یادگار شد

الحاح کرد و ناله نمود و خروش کرد   شاه شهید نالهٔ او را چو گوش کرد
او را باذن جنگ همان دم خموش کرد   یعنی ورا ز دست علی باده نوش کرد
فرمود رو که جای تو دار القرار شد

پس حر نامور چو در آمد بکبرهان   گفتا منم غلام حسین آن شه جهان
تا چند راز خویش ز عالم کنم نهان   افشا بگشت راز درونم ابر شهان
شکر خدا که مرغ دلم شاد خوار شد

گردید حمله ور بگروه دغا ز کین　　افکند در میانهٔ ابرو ز کینه چین
از تیغ تیز ریخت سر و دست بر زمین　　ناگاه پی بگشت سمندش ز اهل کین
اسبش ز پا فتاد و خودش زخمدار شد

برجست باز بهر جدل شیر خشمگین　　بنهاد تیغ تیز پیاده به مشرکین
رو کرد سوی حضرت عباس شاه دین　　گفتا نظر نما بحرای جان نازنین
با آنکه از عطش دل و دستش ز کار شد

بر جنگ حر نگر تو ایا ماه بیقرین　　از در رفت فتاده میان معاندین
افکنده او پیاده بسی از مخالفین　　دیگر پیاده کیش روا نیست بیش ازین
بر او نظاره کن ملک از هر کنار شد

از لطف شاه و حضرت عباس نامور　　بار دگر سوار شد و گشت حمله ور
انداخت دست و پا و سر از قوم کینه ور　　در زیر دست و پای مراکب ز بس صور
افتاده بود دشت همه پر غبار شد

آخر ز بعد کوشش و کشتار شد شهید　　اشک حسین ز دیده از آن ماجرا چکید
با قوم خویش گفت که دل بر عزا نهید　　خواهم سزای قاتل او جا بجا دهید
چون حر براه من بجهان جان نثار شد

تا دیده

تا دیده امام حسین گشت پر ز آب　　گردید قلب جمله سمواتیان کباب
نالان شدند از غم او آل بوتراب　　گفتا فلک که پایهٔ دین میشود خراب
گریان بحال او ملک و روزگار شد

تا شد شهید حر دلاور ز تیغ تیز　　گفتی بپای خاست در آن لحظه رستخیز
از بسکه چشم آل نبی گشت اشکریز　　گردید خاک کربلا جمله عطر بیز
زان روست آن زمین چو مشک تتار شد

کوتاه کن حبیب و سخن ساز مختصر　　بنما تو گریه بهر شهنشاه بحر و بر
تا رو سفید در بر جدت شوی مگر　　آندم ز روی لطف گشاید بتو نظر
فرمایدت که جای تو بر کوی یار شد

ذکر وداع نمودن حضرت عباس با جناب سید الشهدا ع

از خیمه گاه حضرت عباس تا مدآ　　عشقش بر آن بداشت ز روی و بکار را
در آن خیال بود که طفل برادرش　　آمد نبرد آنخلف شیر کردگار
نالید آنچنان ز عطش با دل حزین　　کز ناله اش بگشت دل چرخ بیقرار
با ناله سر بخاک نهاد و چنان بگفت　　طفل برادرت بتو آورده زینهار
بنما نظر بحال من ای میر کاردان　　غیر از شما پناه ندارم بروزگار

نگر

بنگر سکینه با لب خشک و جبین زرد — رو جانب تو کرده کنون با دل فکار
از تاب تشنگی شده مرغ دلم کباب — بنما ترحمی بمن ای میر کامکار
از بهر آب چشمه آب از دو دیده ام — بنگر که گشته جاری و میریزد از عذار
شهزاده من ز تشنه لبی گشته ام زبون — در بستر عابدین و بگهواره شیرخوار
فریاد العطش شده برپا درین زمان — زین بیشتر زبونی ما را روا مدار
یک مشک خشک در بغلش نهاد و گفت — جز آب از تو هیچ نخواهم درین دیار
عباس از آن صغیره چو بشنید این بیان — فرمود واجب است دگر جانم نثار
یا از فرات آب رسانم ز بهر تو — یا آنکه هر دو دست من افتد بکارزار
بهر وداع اذن شهادت روانه شد — تا در بر برادر و نالید چون هزار
اندر بغل سکینه و بر کتف مشک خشک — با داغ بی‌نهایت و با چشم اشکبار
بنمود عرض ای پسر مرتضی علی — ای نونهال احمد و ای شاه تاجدار
از ناله سکینه و اطفال تشنه کام — خرمن قرار من بگسسته و اندوهی بیشمار
راضی مشو که در بر اهل و عیال تو — عباس منفعل شود و باد شرمسار
من راضیم بر آنکه دهم دست خویش و سر — تا آبروی تازگی آرم بردی کار
مستدعیم که اذن جهادم دهی کنون — ای با خبر ز کار تامل روا مدار

زینب

زینب چو دید حالت عباس مه لقا — با ناله گفت آه که گشتم اسیر و خوار
هنگام آن رسیده که زینب شود اسیر — با حالت فکار برندش بهر دیار
اندر جواب گفت بزینب برادرش — کی خواهر فکار صبوری کن اختیار

وداع کردن حضرت عباس با جناب زینب خاتون و با اهل بیت اظهار

من آمدم که در ره جانان شوم فدا — عاشق که از کشتنش شوند زار و نزار
بگشا تو چشم و سوی مخالف نظاره کن — چندین هزار دست بشمشیر آبدار

از بهر قتل

از بهر قتل من همه صفها کشیده اند / این قوم بد حمیت و آن جمع نابکار
تا جسم من ز تیغ نسازند چاک چاک / بالله کسی برون نکند اسب زین دیار
الحال میروم که سر خود جان کنم فدا / اندر ره برادر من و راه کردگار
خواهر ز بعد کشتن من چون بی پسر / با طفلهای بیکس و اعدای بی شمار
خواهر دگر مجال سخن نیست پیش از این / رفتم که تا ز بهر حسین جان کنم نثار
عباس را حلال کن و چشم از او بپوش / انکار یک غلام تو گشته بر دوزگار
ای اهل بیت شاه جگر تشنه الوداع / این آخرین وداع میسنت اگر وه زار
اندر وداع گفتن آن تشنه لب قاد / آتش بقلب زینب و اطفال کلعذار
کوتاه کن حبیب و کوتهش از این شعر
کز شعر سوزناک بد لهاز بی شرار

زبان حال جناب علی اکبر بدرگاه خالق اکبر و اذن جهاد خواستن آن سرور رعا

علی اکبر بدرگاه خدا نالید کی داور / حسین ابن علی شد بیکس و بی یار و بی یاور
بقصد جان پاک آن امام بحر و بر اکنون / رسیده لشکر اعدا ز بر شهر و ز هر کشور
برای کشتن فرزند خیر المرسلین پنهم / بسی زوبین و رمح و تیر و شمشیر و سنا خنجر

زمین پر

زمین پر لشکر حق ناشناس و ملحد و پندار / حسین تنها و یکجمع از دل افکار آتش اندر بر
ز آه و ناله اهل و عیالش خون جگر گشتم / رسیده طایر عقل و پریده مرغ هوش از سر
برای آب رسن ناله از اطفال بشنیدم / ندانم چون بخواهم اذن جنگ از آن شه سرور
پس آنکه شد بنزد باب خویش و گفت ای بابا / برای جان بفدا کردن مهیا این علی اکبر
صدای المبارز بسکه از اعدا بگوشش آمد / رسیده جان بلب از دست این قوم ستمگستر
بده اذن جهادم تا نمایم روی در میدان / که تا سازم فدایت جان و سر ای شاه بی یاور
شهنشاه شهیدان گفت ای فرزند دلبندم / من از این فرقت دارم دلسوزان تر از اخگر
الا ای نور چشم و قوت قلب من محزون / چرا هر دم زنی بر قلب با خویشتن نیشتر
کدامین باب راضی شد که فرزندش شود کشته / پس از او مادر زارش بماند بیکس و مضطر
شود چون کشته تو در کربلا ای نور چشم من / ز بعد از کشتن تو چون کند با خویشتن مادر
میدانی مگر از قتل تو مجنون شود لیلی / ز داغت خاک صحرا او بپایان میکند بستر
ز قتلت زینب مهرو ز بیدل خون شود آگه / کند خاک عزا بر سر در درپرایهن و معجر
برو اکنون چو میل جنت المأوی سر داری / سلام من رسان ز نزد شاهنشاه دین حیدر
چو بر عزم شهادت شد سوار آن سرو خوبان / برآمد ناله و فریاد از اهل حرم یکسر
رخ سرو گاه حسین خواست از نو بانگ واویلا / ز اشک چشم زینب گرد دامان و گریبان تر

به دنبال سر شاه اهل حرم در آه و در شیون / خصوصاً مادر زارش که میزد هر زمان بر سر
روان گردیده در میدان شد تا در صف اعدا / ز رخسارش عیان شد بر خلایق روی پیغمبر
چو شد آن شاهزاده روبروی آن ستمکاران / همه گفتند خود این صورت است یا پیر انور

پس آمد هر یکی بیگفت این مطلب عجب دارم / حسین یا چه سان دل کند از این سرو من گر
به میدان اسب در جولان در آورد و چنین گفتا منم / منم از نسل شاه که باشد ساقی کوثر

اذن خواستن جناب علی اکبر از پدر بزرگوارش و رفتنش میدان اشرار

منم فرزند دلبند حسین ابن علی بن / که در دنیا امام است و به عقبی شافع محشر
عقاب بادپای بادیه پیمای راهی زد / به میدان مخالف تاخت اسب اشرار آمد در
برون آورد شمشیر شرربار از نیام آنگه / به هر جانب که رو بنهاد در جانها زد آذر
به دستش تیغ بران و بزد بر قلب آن لشکر / ز سیصد تن فزون ترکشت از آن جمع بداختر
گهی زد بر یمین و گه یسار آن تیغ آتش کار / چو برق از آسمان آید به حکم از خالق اکبر
ز بس کشته ز بس انداخت زان قوم جفاپیشه / که گردون گفت احسن ای هژبر اندر آورد
ولی صد آه و افسوس از چنین دست و چنین بازو / که گردید گلگون بی قوت و بیجان از این لشکر
دریغ از این چنین شهزاده اعظم که می افتاد / ز برج زین به رنگین می شود از خون همه پیکر
صبا از جان و دل خاموش باش دم مزن دیگر
بریز از ماتم اکبر دمادم خاک غم بر سر

اذن خواستن جناب حضرت قاسم از امام علیه السلام و شهادت او

در نزد شاه کربلا قاسم غمین / با چشم اشکبار شد و گفت ای حسین
ای نور کردگار آیا داور جهان / ای با خبر ز قلب من و کار مشرکین
تا چند صبر پیشه خود سازم ای عمو / صبر از برم برفت ز کردار اهل کین
از سوز آه و ناله اطفال سوخت جگر / دیگر نماند طاقت و صبرم چو صابرین

رفتند

رفتند یاوران تو یک یک بسوی خلد   واپس ترین جمله منم ای عمو ببین
جا نها فدای روی تو کردند بسر   یاران و یاوران و اقارب و سایرین
اول کسی که روی بجنت شد از شما   حر بود حر که ترک جهان کرد بهر دین
بگذشت از برادر و فرزند و انجمن   پوشید چشم از همه یاران و آن و این
هر شار مقدم تو داد جان و سر   بگرفت در زمانه ره و رسم مسلمین
با اذن تو بسوی بهشت برین شتافت   شد باده نوش از کف مولی الموالین
ما بعد او عموی عزیزم شتاب کرد   بی دست و سر بخاک زمین گشت هم قرین
بگذشت از دو دست و ز چشم و ز جان و تن   تا شد بسوی خلد برین ایمه مبین
ترک جهان نمود بفردوس رو نهاد   کردار ز خشم ربود دو گیسوی حور عین
در خاک و خون فتاد علی اکبر جوان   لیلا ز داغ او شده مجنون درین زمین
یاران و همرهان تو رفتند ازین سرا   مپسند قامت ز فراق این چنین غمین
اندر فراق حضرت عباس و دوستان   بگذار خون دیده رها نم از آستین
اذن جهاد خواهم ایا شاه تاجدار   تا رو بهم بسوی گروه معاندین
بگذار بعد قتل تو ای شاه تشنه لب   قاسم بروزگار شود بیکس و معین
فرمود شاه تشنه لبان ای عزیز من   راضی مشو که داغ تو سازد مرا حزین

چون

چون یادگار از حسن مجتبی توئی   از اکبرم عزیزتری جان نازنین
از داغ روی اکبر ناکام این زمان   خون گشت قلب چرخ و گردد متغیرین
رو صبر پیش گیر و مشو اینقدر عجول   از خود مکن تو داغ دگر قلب ما حزین
قاسم چه دید اذن نمی یابد از امام   نالید و رفت از بر سالار مومنین
در گوشه خزید و بنالید زار زار   از ناله اش بسوخت دل چرخ چارمین
ناگه وصیت پدر آمد بیاد وی   فرموده بود در دم رفتن با چنین
ای نونهال من چه روی که کربلا   با عم خویشتن که بود ماه بهترین
از چار سمت لشکر غم بر تو رو کند   بگشا دعا ز بازوی خویش آن زمان همین
بنوشته ام بخط خود آزادی ترا   بنما بغم خویش بمان خط عنبرین
بر گو عمو ببین رفتی بر شهادتم   دیگر روا مدار تأمل تو بعد از این
خوشحال گشت قاسم از آن وقعه بخت   از خوشدلی نهاد بخاک زمین جبین
بر کف گرفت سر خط و شد تا بر عمو   خود را عیان نمود ز جمع مجاهدین
عمش بگفت از چه کنی اینقدر شتاب   با این شتاب گشته سوی این زمان یقین
اما وصیت دگر است از برادرم   باید بجای آورم آن گفته متین
فرموده عقد فاطمه فرزند خویش را   بندم بنام نامی تو اندرین زمین

از گفته

از کشته امام حسن شاه دین حسین ×
بر پا نمود وضع عروسی طاهرین
قاسم بحجله گاه عروسش چو پا نهاد
تا که بگوشش آمدش آواز شرکین
بگذشت از عروس و زشه اذن جنگ خواست
آهنگ رزم کرد پس آن شیر خشمگین

همچون هژبر گشت روان سوی گمرهان
ز دخویش را بقلب گروه مخالفین
افکند و کشت چار تن اول ز گمرهان
بودند آن چهار مقابل بناظرین

اذن جنگ خواستن حضرت قاسم از عم بزرگوارش جناب سید الشهدا علیه السلام

بر دست و پنجهٔ خلف مجتبی فلک
ازرق چه دید کشتن فرزندهای خویش
با ابن سعد گفت که این هاشمی نژاد
پوشید بر بدن زره و خود و اسلحه ×
بر اسب شد سوار روان شد بزمگاه
فرمود شاه ماریه با اهل بیت خویش
مجموع بهر یاری قاسم شوید جمع
از حق طلب کنید ظفر بهر قاسم
پس شاه دین دو دست ید اللهی ازعبا
بنمود عرض ای شه افلاک و آب و خاک ×
شه در دعا و قاسم محزون بکار زار
سر از تنش فکند زمین دعای شه ×
بوسید دست قاسم و بگشا که از عطش
بر سوی جد خویش روان میشوم کنون
اندر وداع قاسم و مولای دین ملک

خواندن یکاد کرد ملک بر وی آفرین
شد تیره گون بچشم وی آن لحظه سر زمین
تا چین صفت بامش ایندم زصد زرین
شد پای تا بسر چو یکی کوه آهنین
رو کرد سوی قاسم ناشاد آن لعین
از شام رزم دیده ندیده مثل این
دست دعا تمام بر آرید ز آستین
چون او بروز کار نکرد دیده رزم چنین
بیرون نمود هم ز نساء هم از یمین
قاسم زبون مساز تو در دست اشقیاء لعین
انداخت برق تیغ بر آن مرد پر زکین
برگشت باز در بر سالار اهل دین
اینک اجل رسید بنزدیکم از کمین
این بوده عرض اول و گفتار آخرین
نالید زار زار بگردون چهار زمین

افغان و آه و ناله بر آمد ز اهل بیت / قاسم چو رفت بار دگر سوی حاربین
با تیغ تیز گشت و در افکند لشکری / تا آنکه شد شهید از آن قوم مشرکین

کوتاه کن حبیب و شورش این جسور
آتش مزن بقلب خلایق تو بیش از این

ذکر میدان رفتن جناب اباعبدالله الحسین علیه السلام و شهادت علی اصغر

روز عاشورا حسین چونکه دید عزم کارزار / از غم بی یاریش چشم ملک شد اشکبار
آه و افغان شد بلند از عالم کروبیان / بر غریبی عزیز فاطمه در روزگار
یکه و تنها میان صد هزاران اشقیا / بیکس و بی مونس و بی همدم اندر آن دیار
هر طرف نظاره کرد شاه آن ولی حق پرست / نامدش اندر نظر جز لاله های داغدار
قاسم و عباس و عون و جعفر یاران او / جملگی غلطان بخون با اکبر نسرین عذار
باز برگشت و نگه افکند سوی خیمه گاه / دید بر جا نیست غیر از ناله های بی شمار
که بدلداری اطفال و عیال و خواهران / گاه از نالیدن لیلای بی دل شد فکار
گاه بر آن جمع محزون ناله بنمود از درون / گاه بهر سید سجاد شد در اضطرار
گاه بر احوال آن بیمار شد پابست غم / گاه گفتا بهتر من اکبر بود در انتظار
گاه در فکر اسیری رفتن زینب فتاد / گاه اندر فکر عهد خویش با پروردگار

دست

دست بر دست آشنا فرمود گفتا آه آه / تا کی بر حال طفلان بود باید بی قرار
وقت میدان رفتن است و موسم جان دادن است / عهد خود باید بپایان بردن اندر این دیار
چشم پوشید از همه اهل و عیال و جان بسر / گفت چیزی من نخواهم جز رضای کردگار
پس بگفت اسب شهادت کیست تا آرد برم / زینب اندر لحظه اسب آورد و چشم اشکبار
با برادر گفت زینب چون کنم با داغ تو / ای که هستی از رسول و هم ز حیدر یادگار
چون کند از بعد قتلت زینب خونین جگر / با اسیران یتیمان شما ای شهریار
من که میدانم شهادت را شما کردی قبول / لیک زینب کو چه سازد با غمت ای تاجدار
گر رقیه از من محزون پدر خواهد بعد / گو چگویم در جواب آن یتیم خوار زار
شاه دین فرمود ای خواهر بعالم چاره نیست / غیر سر دادن ز من صبر از تو در لیل و نهار
خواهرا اکنون مهیا شو که میگردی اسیر / بر یتیمانم دگر جز تو نباشد غمگسار
الغرض ای آل طه این وداع آخر است / میروم اینک بسوی جنت دار القرار
از کلام آن ولی دین دل زینب شکست / آنچنان نالید کز آتش بگردون رفت شرار
باز زینب گفت با شاه شهیدان ای خدا / یک وصیت دارم از زهرای اطهر گوشدار
امر کرده وقت میدان رفتنت در کربلا / من گلویت را ببوسم ای خبیر از جمله کار
شد حسین از ناله و گفتار زینب اشکبار / گفت ای خواهر تو امر مادرم بر جا بیار

پس

پس وداع آخرین بنمود با اهل حرم ز آل آتش بر فلک شد نالهای زار زار

چون بعزم جان و سر دادن بمیدان گرد رو چرخ از وی منفعل گردید گردون شرمسار

وداع نمودن جناب سید شهدا (ع) با اهل بیت اطهار و رفتن آن بزرگوار بمیدان گروه اشرار

همره آنشه بجای نوجوانان هر طرف کس نبود آن لحظه غیر از آه طفلان در کنار

بود اندر

بود اندر جای عباس و علی اکبر عیان ناله کلثوم و زینب از یمین و از یسار

نی غلط گفتم بهمره داشت یک طفل صغیر بر در آن تا شود قربانی اندر کوی یار

چون بقرب لشکر رسید آن نور پاک لایزال گفت ای قوم دغا وای گروه نابکار

هر که نشناسد بگویم تا که بشناسد مرا من حسینم جد من باشد رسول کامکار

هست جد من محمد باب من باشد علی مادرم خیر النساء با من که دارد گیرودار

هر که باشد رزمجو با مصطفی و مرتضی می شود همرزم با نور خدا در کارزار

این من و این آل پاک مصطفی در این زمین غیر من از آل احمد نیست نخلی پایدار

من هم اکنون کشته میگردم شوم از خون غریق از شماها اگر وه مشرکین با حال زار

زانکه میدانم شماها دشمن خون منید ورنه قتل من نگردید هر یک اختیار

ابن سعد اندر جواب شاه مظلومان بگفت غیر جان دادن نداری چاره ای میر کبار

حکم قتلت از یزید افتاده اندر دست ما تا نگردی کشته زین میدان نگردی رستگار

سر ببر اندیشت پر لشکر شده از بهر تو تا نمایندت شهید از تیر و تیغ آبدار

یا حسین تا جسم پاک تو نگردد چاک چاک کی یزید اندر سریر خسروی یابد قرار

شاه دین فرمود ظالم تا نگردم من شهید در قیامت بر شفاعت کو که گیرد استوار

گر نگردم من شهید امجد حق ناشناس بی جهت منزل چرا آیا بی تو در دار البوار

تا نگردد

تا نگردد پایمال سم مرکبها تنم
از چه رو یابند عزاداران بفردوس اقتحام

چون شفاعت بود منظور و نبود اندر نظر
پس گذشت از جان و سر بر من نباشد عتب و عار

عاصیان امت جدم ندارند غیر من
در شفاعت خواهی آنان بگردم جان نثار

بعد گفت ای جمع بدین قتل من گر شد روا
قطره آبی دهید اینک بطفل شیرخوار

از صف لشکر صدا از حرمله گفتا کنون
میکنم سیرابش از پیکان و تیر جان گداز

در زمان افکند از بازو کمان بر روی دست
تیر بزه بر نهاد و راند او نمرود وار

سوی حلقوم علی اصغر رها بنمود تیر
نه ز پیغمبر حیا کرد و نه شرم از کردگار

حنجر اصغر ز هم بدرید با بازوی حسین
از دم پیکان تیر آن ظالم دور از شعار

ز اضطراب اصغر و از ضرب دست اشقی
گشت با لان آن گل گلزار حیدر چون هزار

با صعوبت تا که شه پیکان از آن حنجر کشید
اشکها از چشم ملک پاشید در هر رهگذار

از جسارت کردن آنکافر از دین بری
شد بچشم مالک دین روز روشن چون شام تار

خون روان از حلق اصغر گشت و بازوی امام
آنچنان قلبش بدرد آمد که تکسیر شد ز کار

شکر حق از جان و دل بنمود گفتا انتخاب
عهد خود را خوش بپایان بردم اندر عشق یار

بر هوا پاشید پس خون گلوی اصغرش
سرخی اندر آسمان زان آن در گردید آشکار

جان بداد آن طفل در آغوش باب خویشتن
با دو لعل پرتبسم چون گل اندر نوبهار

روح آن طفل صغیر بیگناه از کربلا
رفت سوی جده اش خیر النسا پرواز وار

تا روان پاک آن معصوم بیرون شد ز تن
شاه دین قنداقه اش بردسپرد شد سوار

باز آن شه شد سوار و در راند تا شط فرات
با دل لبریز خون آن شافع روز شمار

تشنه کام ماریه تا در شریعه تا جنب آب
گفت ای آب این زمان هستی تو بر من ناگوار

زانکه عباس جوانم تشنه لب شد غرق خون
اکبر و قاسم ز تاب تشنگی گشتند خوار

همرهانم سر بسر عطشان بخون غلطیده اند
با چنین احوال کی گردی تو بر من خوشگوار

خود ننوشید از فرات و ذوالجناحش هم نخورد
گشت از تیر سه شعبه کام آن شه زخمدار

دست بر شمشیر برد و کرد رو بر شمر کین
حیدر آسا شعله بر کفار زد از ذوالفقار

اهل کین دیدند برق دست تیغش از یمین
تا عیان گردید اندر لحظه بگذشت از یسار

قلب لشکر بر دریده بر شد از سوی جناح
گشت گردون مات از نیروی شاه نامدار

باز برق ذوالفقار افکند در طرف جنوب
شعله زد سمت جنوب و هم شمال از کارزار

محشر اندر سه حمله سبط خیر المرسلین
ریخت از اعدای دین در خاک هامون سپهر

آفرین بر دست و بازویش ملک گفت از فلک
مات شد خورشید اندر طارم نیلی حصار

الحذر گویان سراسر لشکر از آن دست و تیغ
جملگی گردند از شمشیر وی رو در فرار

ناگهان بر گوش جانش آمد آواز ز ندا
یا حسین ایندم شهادت جوش عشقت آشکار

در زمان تیغ دو سر همچو آتش در غلاف
خویش را از زین در افکند و بدل شد کنار

این سخن ها مانده از قول طفلم در بیان
آنچه از واعظ شنیده زو نموده انتشار

کن تو کوتاه ای حبیب این داستان غمفزا
از غم جدت بماندم گوهر از مژگان غبار

زبان حال جناب اباعبدالله الحسین ع در قتلگاه

خامس آل عبا پادشه تشنه لبان
گفت ای خالق مخلوق و خداوند جهان

من با مر تو گذشتم ز جهان جمله همه
گر بندگی نیست که دارم بمیان

این همان دشت بلائیست که در خون خفته
نوجوانان ماه رخان سرو قدان لعل لبان

اکبر و قاسم و عباس و علی اصغر جون
یک بیک را الفدا داده براه جانان

قسمتها به ازل چون ز تو شد کشته شدن
کردم اینک همه یاران و سر و جان قربان

شمر با خنجر و خولی و سنانهای تیر
دل ببوی تو و جسم بدم تیغ و سنان

آنچه در روز ازل کرد حسین از تو قبول
شکر صد شکر که آورد بجا از دل و جان

قصیده در صفت گل و بلبل یعنی گفتگوی سید سجاد با سید شهدا

فصل گل اندر سحر با جگر داغدار
رو بگلستان شدم با زروان چون هزار

از پی تسکین دل رو بی گلشن شدم
ناگهم آمد بیاد از رخ زیبای یار

رفت صفای گل و گلشنم اندر نظر
خون دل از دیده ام گشت روان بر عذار

زانکه بچشمم بسی گشت عجایب پدید
از گل و بلبل بدل قصه بشد آشکار

بلبل بیدل بگل گفت که بعد از تو من
کو بچه رو برخ نهم جانب هر خارزار

با که شوم همدم و با که شوم همزبان
بر من و این گلستان چو نشود انجام کار

بعد تو ترسم که من در کف ظالم اسیر
گردم و سوزد پرم از ستم روزگار

ترسم من از بعد تو هست که خار خسان
سرزنشم می کنند در همه ملک و دیار

گرچه بتعلیم گذر کرده که چون میشود
لیک ز لفظ شما شرح کنم خواسته کار

گل متبسم شد و کرد به بلبل خطاب
صبر و وفا پیشه کن در ره پروردگار

هرچه به بینی جفا باز تو بنما وفا
از ستم اهل کین هیچ مشو بیقرار

عاشق جانان بود هر که کشد بار غم
صبر و تحمل نما تا بشوی کامکار

بار جفاکش بدوش بلبل بیمار من
در ره معبود خود تخم محبت بکار

باد خزانی وزد چون بصف گلستان
جمله گلها کنند جان و سر و تن نثار

غیر من و تو دگر بلبل و گل در چمن
هیچ نمانده بجا ای شده مقتول یار

بعد همه من شوم در ره جانان فدا
یکه و تنها توئی بر همگی یادگار

جان بیمار گفت ای پدر مهربان
با غم هجران تو چون کنم ای تاجدار

ای گل گلزار حق سید لب تشنگان
بعد تو بر آل تو چون شود ای شهریار

شاه شهیدان بگفت بعد من ای نور عین	یار شما ها شود لطف خداوندگار
علم امامت کنون من بسپارم بتو	تا بشوی شاد دل هیچ نگردی فگار
جمله سما و زمین جنت و خلد برین	بر تو بگردد عیان ای خلف کامکار
هست و بود سر بسر از من و اولاد من	جملگی از نور ما کرده خدا برقرار
هست بفرمان ما جنت و نیران همه	بخشش هر یک بخلق هست بما اختیار
خلقت خلق از ازل تا ابد از نور ماست	گشته ز انوار ما جمله جهان پایدار
مختصر ای جان من بعد من اندر جهان	جز تو امام بحق نیست دگر یادگار
جمله عیان میشود بر تو و اولاد تو	زانکه امامت شود بر تو کنون واگذار
من زدم تیغ و تیر کشته شوم این زمان	غرقه بخون پیکرم گردد از این کارزار
الغرض این قوم دون رحم ندارند هیچ	تشنه بخون منند جمع کنون صد هزار
حرمله تیر از جفا جانب اصغر رها	سازد و بیجان کند در کفم آن شیرخوار
بعد من و قتل من از دم تیر و سنان	خیمه و خرگاه ما جمله بسوزد ز نار
از ستم مشرکین آل علی خون جگر	طفل شبستان من ز آتش کین در فرار
زینب محنت کشم خواهر غم پرورم	گاه بمن نوحه گر گاه بتو اشکبار
گاه نماید خروش گاه رود از هوش	گاه بسر خاک غم گاه شود خاکسار

گاه رقیه رود جانب صحرا ز غم	گاه سکینه شود بیخود و گردد فگار
گاه به لیلی شود چرخ و فلک نوحه گر	گاه ز صغرا رسد بر همه عالم شرار
گاه ز مهر رباب چشم ملک پر ز آب	گاه ز چشم فلک اشک چو ابر بهار
لشکر عدوان ز کین باز برای جفا	جانب تو حمله ور میشود از هر کنار
نوبت تو چون رسد سید اهل بلا	ظلم و جفا و ستم بر تو کنند استوار
باز باینها چرا هم نکنند اکتفا	با غل و زنجیر و بند می ببرند بنده وار
اهل و عیالم همه با تو شوند هم سفر	بیکس و بی غمگسار جمله باشتر سوار
همرهشان لطف حق باشد و من نیز هان	در همه منزل منم بر همگی غمگسار
گرچه گهی من بدیر باشم و گه در تنور	باز ترا همدمم در همه لیل و نهار

ختم بکن ای حبیب صحبت کاندر حق
خاک مصیبت بریز بر سر تا [illegible]

سید محزون بس است ذکر شه تشنه لب	حال تو باز گو مدح شه گلعذار
وصف امیر عرب والی ملک جهان	باز تو بنما بیان چونکه دلت شد نگار
شرح مصیبت بس است زانکه دلت گشته خون	مدح علی را بگو وصف ولی را بیار
منقبت مرتضی میبرد از دل ملال	زانکه شد از نام او کون و مکان برقرار

قصیده در مدح حضرت امیر مؤمنان علیه السلام

ابتدا در مکتب عشقم الف آمد بکار
معنی آن فرد واحد هست حی کردگار

نیست اندر هر دو عالم جز خداوند احد
این سخن از مرشد روح الامین شد برقرار

بعد از و نامی راز آن خدای ذو الجلال
بر بشر آمد مقامات عجب در روزگار

از زمان آدم و شیث و شعیب اندر جهان
تا کنون بنگر بوضع روزگار ای هوشیار

نوح و ابراهیم و اسحق و دگر یعقوب و لوط
جملگی کردند راه حق پرستی اختیار

یونس و جرجیس و ادریس و ثمود و عاد و هود
غیر راه حق نکردند راه دیگر اختیار

هر که حق بین شد نشد جز در پناه ذات حق
چونکه دید اندر دو عالم نبود الا کردگار

مرد حق جز راه حق دیگر نجست ای با خرد
هر که آن ره یافت کی گردد بمحشر اشکبار

باری آخر حق بحق ملحق نشد الا علی
در مقام وی زبانم لال و نطقم شد زکار

من ندانم چون کنم اوصاف آن دارای دین
اینقدر دانم که شد روح الامین نعو کامکار

آنکه پیش از خلقت عالم بجبریل امین
حق پرستی را عیان فرمود و بنمود آشکار

و آنکه اندر لیلة المعراج شد مهمان نواز
با محمد گشت همدم در همه لیل و نهار

آنکه از کردار و رفتارش بلا یک جمله تا
و آنکه از انوار رخسارش مه و خور پرده دار

انگه هنگام نبردش خسته بال جبرئیل
و انگه از جود و سخایش گشت گردون شرمسار

انگه اندر ریزش دستش سحاب آمد خجل
چون مطر دینار و گوهر کرد بر سائل نثار

انگه از باد سموم قهر او گردد خزان
و انگه از لطف و شمیم وی جهان آید بهار

انگه اندر شان او آمد حدیث از آسمان
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

انگه زو گردد عیان هم سبزه زار و گلستان
و انگه بر اشجار خشکیده دماند برگ و بار

ای حبیب از یار تو گردد شه دنیا و دین
در دو عالم بر همه شاهان نمائی افتخار

و له ایضاً در مصیبت

در سحر گاهی روان در گلشن جانان شدم
بوی گلها چون شنیدم جانب آنان شدم

بی خم و خمخانه دیدم صد هزاران رنگ گل
بلبل آسا در صف آن گلستان نالان شدم

گاه بر صنع خداوند احد گردیده مات
گاه بر رخسار گلها واله و حیران شدم

گاه گردیدم ز جان همراز با گلهای باغ
گاه هم آواز با مرغان خوش الحان شدم

گاه قمری وار و گاهی طوطی آسا در چمن
در فراق روی یارم بر سر افغان شدم

گرچه با عشق گل و بلبل شدم همدم بباغ
لیک تا که در خیال گلشن جانان شدم

از غم اندوه هجران رخ مه طلعتان   گاه نالان گاه حیران گاه دل بریان شدم
ظلم عدوان را بیاد آوردم و آل رسول   در غم آن جمع گویا وارد زندان شدم
گاه بلبل وار با عشق گل روی حسین   چون حبیب بن مظاهر من ز جان عریان شدم
گاه از بهر جوانان حسین تشنه لب   اشک ریزان جانگداز آن بیدل و گریان شدم
گاه از ظلم یزید و شامیان و کوفیان   همچو مرغ بی پر و بی بال سرگردان شدم
گاه بهر سروقدان حسین و نینوا   با فغان و با نوا از دیده اشک افشان شدم
که نظر بر سرو کردم اشکم آمد از بصر   که بیاد حضرت عباس خم چون چوگان شدم
که بیاد کاکل آل عبا افتاد دل   آنچنان نالید از غم کز غمش سوزان شدم
که ز بهر اکبر و گاهی به قاسم نوحه گر   آنچنان گشتم که گویا صورت بیجان شدم
گاه افتادم بیاد خیمگاه تشنه گان   ز آتش اهل جفا چون دود بر کیوان شدم
که سپند آسا از آن اخگر جهیدم دل ز جا   که بیاد سید سجاد در ویران شدم
از لب معجز نمای راس شاه بحر و بر   اهل بیت دین را چو در دین یافتم شادان شدم
آنشب شادا بهم بگذشت و صبح غم دمید   باز با جمع اسیران همره عدوان شدم
پای اندر شهر کوفه چون نهادم گوییا   از غم سلطان دین در آتش نیران شدم
خانه خولی پلید این را چو دیدم در خیال   من ز بطن آن تنور و نور حق حیران شدم

باکروه

باکروه بسته دست و خسته دل تا بارگاه شام   رفتم آخر تا میان شهر خونخواران شدم
رفته رفته باز رو کردم بخرگاه یزید   ناگهان نظاره گر بر جمع میخواران شدم
مجلسی آراسته دیدم ز ترسا و مجوس   من در آن مجلس عزادار از عزاداران شدم
چارصد کرسی نشین مست شراب از خود بدر   من پریشان حال بر حال دل افگاران شدم
بعد گویا آمدم بر گوش گفتار یزید   کاو رند آل علی زان کشته پس لرزان شدم
رأس سبط مصطفی را خواست با طشت طلا   گفت از قتل حسین من خرم و خندان شدم
پس بگفتا می نبخشد لذتی می بی سماع   مطرب و ساز و نوا خواهم که چون شادان شدم
بعد چوب خیزران در دست و گفتا یا حسین   من ز قتل تو کنون آسوده در دوران شدم
آفرین بر دست شمشیر و سنان لشکرم   شاد دل از ابن سعد و شمر و سرداران شدم
سینه سجاد از سر سودای یزید اندر جهان   مات و حیران من ز کردار تو بی ایمان شدم
ریختی ناحق تو خون آل و اولاد رسول   خون بدل ای بی حیا من از غم یاران شدم
چون کنم مامور بر صبرم ای ظالم بدان   در مقام صابری من حجت یزدان شدم
نیستم مأذون من از حق غیر صبر ای سنگدل   زان سبب با دست بسته نزد تو نادان شدم
از تو ناحق اهل حق گشتند در خون غوطه ور   من پریشان حال و خونبار از غم ایشان شدم
خشم نما ای پلید این داستان غم فزا   زانکه گفتا حرج بر آل علی نالان شدم

الضیاد ز شیر و زبانحال

زبان حال جناب زینب خاتون خواهر جناب اباعبدالله ع

گفت زینب که من از عشق حسین خوار شدم همره آن گل بجهان بلبل افکار شدم
من بعشق رخ آن گل ز چمن دور شدم همره گل شدم و بی گل و گلزار شدم
عشق وی کرده اسیر و گشتم در همه جا شاکرم از چه از آن همره دلدار شدم
راس شاه شهدا مونس و غمخوار من است در هوای رخ او جانب اغیار شدم
چون بدیدم که بشد راس شهیدش در شام من هم از عشق رخش وی ببازار شدم
ورنه زینب بکجا کوفه کجا شام کجا بره عشق حسین قافله سالار شدم
طعنه کوفی و شامی زده آتش بدلم آه آه از غم و اندوه شرربار شدم
در ازل کشته رضا یار که من خوار شوم چون رضا بود بر اینگونه گرفتار شدم
عاشقی کس ننموده است چو بلبل بر گل من نیم بلبل و خارم به نشسته بر دل

جواب از قول امام زین العابدین علیه السلام

حضرت سید سجاد بزینب فرمود عمه جان صبر عطا کرده تو حی ودود
صدماتی که تو از کوفی و شامی دیدی کس در آفاق ندیدست ز ترسا و یهود
این چنین ظلم نگر دیده پدیدار از خلق امت هیچ پیمبر بکسی این ننمود
آنچه شاه شهدا دید و کشید از اعدا بخداوند ندیدند نه عاد و نه ثمود

هیچ

هیچ پیغمبر مرسل نکشیده به جهان این غم و رنج که بر سبط نبی رخ بنمود
شاکری همچو حسین ابن علی نامده است صابری مثل تو ای عمه بیامد بوجود
هیچ عهدی نشد اینگونه فساد از احدی چون یزید ابن معاویه نشد کس مردود
از همان روز که در ماریه شد منزل ما در غم عطرت یسین دو چشمم نغنود
عمه این غصه مرا میکشد آخر که یزید با تعرض تو بهمه دلبسی گفت و شنود
این غمم می کشد ای عمه که در مجلس عام چوب بر فرق لب باب من آورد فرود
چون کنم زانکه شه تشنه لبان کرده قبول جمله ی این صدماتی که بما کرده ورود

زبان حال جناب کلثوم خاتون خواهر جناب اباعبدالله ع

گفت کلثوم که من از غم عباس جوان شده ام آخر بجهان بی دل و آرام و توان
ای برادر چه کند بعد تو کلثوم حزین سوخت جان و تنم از داغ تو ای روح روان
چند نالم ز غم و چند بسوزد جگرم گاه از بهر حسین گاه بعباس جوان
در غم اکبر و هم قاسم و عون و جعفر تا کی آه در و غم برود تا کیوان
سوختم سوختم ای چرخ دگر کو طاقت صبر و آرام شد از قلب و ز تن تا بجان

زبان حال رباب خاتون که یکی از مخدرات حرم بود

از جگر ناله بر آورد بنالید رباب الحذر آه یتیمان جگرم کرده کباب.

بسکه نالید

بسکه نالند یتیمان حسین بهر حسین
جگر سنگ ز نالیدنشان گشته چو آب

از غم آل علی بسکه زد آب دو چشم
چشمه چشم من از اشک روان گشته خراب

در عزای شه دین چون نکنم گریه اگر
عوض اشک روان از بصر آید خوناب

داد از مردم این ملک که گویند بهر
ما همه اهل ثوابیم و همه اهل کتاب

خویش را جمله کی از امت احمد خوانند
گر چنین است چرا نیست یکی اهل ثواب

آه و فریاد از این فرقه بی دین آباء
که فکندند تن آل نبی را به تراب

داد از دست یزید و ستم شمر لعین
که بقتل شه دارین نمودند شتاب

زبان حال لیلی مادر علی اکبر

گفت لیلی چه کنم با غم اکبر من زار
شدم از داغ رخ آن مه تابان بیمار

گشتم از قتل علی اکبر ناکام علیل
آه خون شد دلم از ظلم گروه کفار

بعد از قتل حسین بن علی با عباس
من شدم دربدر و بی دل و رنجور و فگار

آه صد آه چها دیده دو چشم لیلی
در صف کرب و بلا با ره شام از اشرار

بکدامین غم دل گریه کنم شام و سحر
این کجا و چه مقام است که هستم من زار

بر شهیدان و اسیران و یتیمان کریم
یا که بر سید سجاد که باشد بیمار

بار الها چه کنم با غم و اندوه و الم
که بما غم زدگان چون گذرد آخر کار

زبان حال سکینه

زبان حال سکینه خاتون دختر سید شهداء

گفت با ناله سکینه که ایا شاه مبین
مخبری از من و از حالت آل یاسین

من ندانم که چه شهر است و چه ملک است اینجا
که نه پیداست درین ملک اسلام و دین

اهل این شهر اگر امت احمد بودند
ز چه رو آل علی را بنمودند چنین

آل احمد ز کجا شام و خرابه ز کجا
حرمت دین بکجا رفته کجا شد آئین

این چه شهر است که دین دار در او ناپیداست
وین چه ملک است که اسلام در او شد غمگین

کنج ویرانه شده منزل آل طاها
متکای همه از خشت شده فرش زمین

من کجا این همه رنج ای فلک بی بنیاد
اجل آیا ز چه رو نایدم اندر بالین

زبانحال رقیه خاتون طفل صغیر سید الشهداء

رقیه طفل صغیر حسین تشنه جگر
بناله گفت که ای پادشاه جن و بشر

نظر نما و ببین حالت یتیمانت
که از غمت همه ریزند خون دل ز بصر

چگونه خون دل از دیده ام نریزم من
که شمر [illegible] نیزه ات برابر پیکر

رسیده جان بلبم در خرابه جایم شد
بیا بیا تو پدر جان بحال من بنگر

رقیه نزد تو بابا عزیز بود بسی
سبب نه چیست که دیگر نیاریش بنظر

اگر بچشم من و دل شکسته بار آری
ز نزد تو نشوم دور تا صف محشر

درین خرابه

درین خرابه شام ای پدر دمی تو بیا
که دخترت برهت جان خود دهد بگیر

قسم بجان تو بابا نمانده طاقت صبر
فغان ز ظلم یزید و گروه بد اختر

روا مدار که این بیشتر بمانم من
بجای آب خورم خون دل بدیده تر

دوازده بند در مصیبت بر وزن دوازده بند محتشم

بند اول

یارب چه ماتم است که افلاک در هم است
یا روز محشر است که آفاق پر غم است

اهل سما و خلق زمین جمله اشکبار
زیرا که نوبت غم و اندوه آدم است

یارب چه شد پدید که در پای عرش حق
روح الامین بگریه و با ناله همدم است

یارب عزای کیست چنین دهر تیره گشت
در این عزا ملایک هفت آسمان کم است

گرید ابر وار بر انگوشوار عرش
لی نند چون بحزن رسول اکرم است

یارب چه رستخیز در آفاق شد پدید
زان رستخیز جمله ایام پر غم است

از دیدنش تمام گلستان خزانی
پژمرده گشت و گلشن غم سبز و خرم است

یارب چه ماجراست که آید هر سر
از وحش و طیر جمله در افغان و ماتم است

از خاک ارض ناله بر افلاک میرود
ز افلاکیان و آدمیان ناله باهم است

در چارم آسمان ز جنت بتشنگان
خونبار چشم موسی و عیسی بن مریم است

یارب چه

یارب چه ماتم است که شد لال نطق من
از این عزا که بهر شهنشاه عالم است

از بهر شاه دین دل هر ذره غم است
خود قامتت چو سرو محمد ز غم خم است

یاران چه خوش عزاست که اینعهد روزگار
دوران سال و ماه تمامی محرم است

بند دویم

ای چشم انبیا نظری کن بهر دو عین
بنگر بنیزه رفت سر انور حسین

قوم دغا چو صف بزمین بلا زدند
صف بهر قتل پادشه کربلا زدند

از صد هزار بیش علم گشت جلوه گر
چون اهل ظلم و کینه دم از نینوا زدند

هفتاد و یک نفر چه بشد کشته از جفا
من بعد دم ز پنجتن آل عبا زدند

آن ظالمان ز تیر و ز تیغ هر چه بود شان
یکسر بسرو قد امام هدی زدند

آنانکه داشتند ز هر حربه آنزمان
یکسر بدست پرور خیر النسا زدند

چون شد هزار و نهصد و پنجاه زخم شه
یکزخم دیگرش ز جفا اشقیا زدند

بر قامتش تمام سراسر ز نیش زد
جز زخم خنجرش که ز کین از قفا زدند

زان زخم خنجری که بزد شمر ششش از قفا
گفتا فلک که این بدل انبیا زدند

خنجر بحنجرش چو بزد شمر بی حیا
گویا جهان نمود که بر مصطفی زدند

خیر النسا بگفت ز جنت مگر ز نو
شمشیر کینه بر سر شیر خدا زدند

آن جمع

آن جمع بد نهاد ز نمرود یادگار — از این غزا شرر بدل انبیا زدند
آن تیر بوالحتوق که بر شاه دین رسید — گویا که بر دل حسن مجتبی زدند
یاران ندانم از چه سبب آن گروه بود — کین جمله تیر و تیغ بشاه از جفا زدند

بند سیم

اختر دریکه بود درخشش مه خاوری
وز او عیان بهر دو جهان نور داوری

چون شد گذار شه ز بیابان کربلا — یوسف صفت فتاد بزندان کربلا
یوسف کجا بدید ملخ وار تیر زن — کی او جفا بدید چو مهمان کربلا
شد کربلا ز سرور عالم چو بحر غم — چون دید عرصگاه شهیدان کربلا
از بسکه نیزه دار رسیدند بهر جنگ — هامون و کوه شد چو نیستان کربلا
خورشید از این قضیه بتابید آنچنان — گز ریشه خشک گرد گلستان کربلا
گلشن بشد سراسر صحرای ماریه — پر شد ز سنبل و گل و ریحان کربلا
گردید آن زمین بتمامت چو گلستان — از بسکه گل شکفت به بستان کربلا
سرو و صنوبر قد شمشاد شد نگون — افتاد شاه دین چو بمیدان کربلا
از بهر کشتگان و جوانان شاه دین — شد دل کباب سنگ بیابان کربلا
روح القدس بدید چو این واقعات را — شد نوحه گر بجمع پریشان کربلا

گفت

گفت ای رسول حق بنگر امتان تو — کردند قطع آب ز سلطان کربلا
نوح نبی ما آب جهان بود ناخدا — این نوح ناخدای جوانان کربلا
کشتی صفت روانه دریای خون نمود — مه طلعتان عرصه میدان کربلا
شد نوح را نجات ز طوفان پر بلا — نوح دگر فتاده بطوفان کربلا
عیسی ز هر دو چشم ببارید جوی خون — چون دید عیش قاسم و سامان کربلا
در این عزا ز بسکه فغان کرد نینوا — کر گشت گوش عرش ز افغان کربلا

بند چهارم

چون آه زینب از دل محزون بلند شد
زهرا دلش بر آتش هجران سپند شد

کاش آن دمی که خیمه آتش نگون شدی — این چتر نیلگون فلک واژگون شدی
کاش آن دمی که غرق بخون گشت آل شه — غرق بلا سراسر دنیای دون شدی
کاش آن دمی که گشت نگون قد اکبرش — خود قد سرو و جمله عالم نگون شدی
کاش آن دمی که گشت قد سرو شه چو نال — شمشاد قامتان چمن همچو نون شدی

کاش آن دمی که شاه دو عالم ز زین فتاد — چون موج بحر آب زمین بی سکون شدی
کاش آن دمی که دامن جان شه از وفا — جان از تن خلایق عالم برون شدی

کاش

کاشش آمدی که زنگ شد از خون زمینها — این خرگه فلک چو زمین لاله‌گون شدی
کاشش آمدی که گشت بخون غرقه اهل و امام — از عرش تا بفرش همه بحر خون شدی
از این قضیه زیر زمین شد آسمانها — گر رحم حق نه بر سر قدرش فزون شدی
گر جرم شمر می‌نه فتادی در آن جهان — در این جهان تلافی این جرم چون شدی
گر تشنگان ناله از دل برآورند — افغان ز سنگ و خار و گل و گل برآورند

بند پنجم

از صد هزار جرح چو روی زمین شاه دین رسید — افغان تشنگان بعرش برین رسید
سیماب وار خاک زمین گشت بیقرار — پشت ستون دین چو بروی زمین رسید
صد آه از آن زمان که بر قلب شاه دین — تیغ از یسار و نیزه و تیر از یمین رسید
زهرا بریخت خون دل از دیده کان چو رود — براو ز قتل شاه چو روح الامین رسید
آه زمین گذشت ز گردون چو از زمین — از بهر قتل شه چو سگ خشمگین رسید
بارید خون ز چشم مه و مهر آسمان — خنجر بکف ز دور چه شمر لعین رسید
خون دل از دو دیده فشاندند انبیا — بر حلق شه چو خنجر شمر از کمین رسید
خونبار گشت چشم ملایک در این عزا — بر راس شاه تیغ چو از مشرکین رسید
بر روی نی برفت بشهر و دیارها — تا در بر یزید سگ اهل کین رسید

از روز قتل گریه همی کرد مهر و مه — هر شام و بامداد که تا اربعین رسید
بارید خون بخاک زمین آسمان ز غم — چون این خبر ز زینب اندوهگین رسید
بگریست زار زار زمین و زمان همه — بر عابدین چه قتل امام مبین رسید
روزی که لاله‌گون شد از خون شه زمین — اهل زنا عید بتاج و نگین رسید
شاهان بتاج و تخت همه پشت پا زدند — چون این خبر بروم و بهند و بچین رسید
از سوزش عطش بسر چشمه فرات — افغان و آه تا فلک هفتمین رسید
بر پنجمین آل عبا شد بلا قرین — وز آن بلا شکست بارکان دین رسید
گویا نکرده خوف کسی از خدای شه
تا از وفا کند سر و جان را فدای شه

بند ششم

بر ذوالجناح شد چو شه نینوا سوار — رو کرد در میانه آن قوم نابکار
شهباز وار کرد گذر سوی دشت کین — دید از چهار سمت بیابان نیزه‌دار
از هر کنار و گوشه که میکرد شه نظر — میدید بیدق و علم استاده صد هزار
از بهر قتل وی همه با تیر و تیغ کین — آن قوم بدسرشت ز فرعون یادگار
چون حمزه اسب تاخت کشید از نیام تیغ — زد همچو شیر حق بصف کفر ذوالفقار
تیغ دو سر چو گشت بکفار کینه جو — سیلاب خون پدید شد از راه کارزار

از بس فکند سر ز تن قوم بدنهاد | اصحاب را نماند ز اولاد از پی سوار
گویا ز هر سر دور دین سر زدی تیغ | در جنگ صد هزار دلیران پایدار
گردند ستور شه از آسمان گذشت | از قهر تاخت اسب چه آن شاه کامکار
از بس فکند شاه سر و تن بخاک ره | شد کوهسار دشت و زمین گشت چشمه سار
تا که سروش داد ندایش که یا حسین | از یاد تو برفته مگر عهد کردگار
بگشا در وفا در ره عهد پیش آر | سر ده براه حق که جهان نیست پایدار
در راه دوست سر بده ای دوست با وفا | کاندر رهت گشوده بسی چشم انتظار
از خاکدان دهر که تا شقم آسمان | هستند در نظاره ایا شاه کامدار
حور و ملایک و پری و جن و آدمی | با وحش و طیر گشته دل جمله بیقرار
آن شهسوار را چو بگوشش آمد این ندا | خود را ز زین فکند و بدل گشت خاکسار
وانگه شراب وصل شهادت پس از ندا | نوشید و داد جان و سر و تن باختیار
بگذشت از عیال و زر و مال و تاج و سر | تا دوستش غریق نگردد به بحر نار

بند هفتم

از نینوا چه شمر دغا رو بشام کرد
ظهر و صباح آل علی را چو شام کرد

چون راه پیکسان گذر کشتگان فتاد | از آتشان فغان بکون و مکان فتاد

در قتلگه

در قتلگه رسید چو رسیدند آل شه | از سوزشان خروش بافلاکیان فتاد
خود شان ز ناقه ها بفکندند بر زمین | چون چشمشان بسرو قد نوخطان فتاد
گردند هر طرف چو نظر آل مصطفی | چشم همه بکشتن پر ارغوان فتاد
زینب به آه و ناله بیفتاد بر زمین | خورشید آسمان ز چرخ بخاک جهان فتاد
اندر میان جمله شهیدان خون جگر | تا که نگاه او به تن تشنگان فتاد
افکند چون نظر به تن قطعه قطعه اش | اندر غمش بخاک ز آه و فغان فتاد
یکدم بحالت غش و با چشم اشکبار | در خاک و خون بنزد تن شه چو جان فتاد
از بعد بیخودی بخود آمد چه آن فکار | ز چشم او کواکب هفت آسمان فتاد
چندان نمود ناله ز دل کز غمش فلک | با عرش و فرش جمله ز آه و فغان فتاد
از بس کشید آه از آن در دسینه سوز | زان سوز یک شرار در سکان جهان فتاد
از ابر هر دو چشم روان گرد سیل خون | سیلی که گاو و ماهیش اندر میان فتاد
آتش کشید ز آتش دل چرخ پیر را | چون چشم او بدست امام زمان فتاد
وز بس فغان ز ضربت آن ساربان نمود | کز آه او خروش بکروبیان فتاد
با چشم پر ز خون و دل از ظلم ملول | سوی مدینه کرد رخ و گفت یا رسول
بنما نظر ز روی ترحم بحال ما | بنگر ز سنگ کینه شکسته دو بال ما

یکبال در مدینه و یکبال کربلا   زینب بگو کجا و جهان پر از بلا

بند هشتم

این نعش چاک چاک بمیدان حسین تست   وین سرور تمام شهیدان حسین تست
این یوسفی که داشت بدوشش تو جایگاه   اکنون شهید گشته ز زندان حسین تست
این رهبر گروه اسیران و بیکسان   گردیده پاره پاره ز رکگان حسین تست
این گل که بود جملهٔ گلها بر او چو خار   اینک فتاده خوار بمیدان حسین تست
این سرو گلستان تو ای چشم انبیا   بیدست و سر بخاک بیابان حسین تست
این رهنمای جملهٔ شاهان و سروران   از کین گذشته بی سر و سامان حسین تست
این نور چشم جملهٔ پیغمبران حق   هم زیب عرش خالق سبحان حسین تست
این آسمان علم خدا هادی صراط   زخمش فزون ز انجم رخشان حسین تست
این نور حق که دهر از او بود پایدار   پامال گشته از سم اسبان حسین تست
این ماهی غریق بدریای خاک و خون   وین طعمهٔ گروه نهنگان حسین تست
این گل که بود گلبن گلزار مرتضی   پا تا بسر بخون شده غلطان حسین تست
این تن که جبرئیل ز آب بهشت شست   در خاک و خون کنون شده بیجان حسین تست
این آفتاب چرخ امامت که در غمش   زهرا شده است زار و پریشان حسین تست

این

این پیشوای خلق جهان و امام دین   گور اگر فته خاک بدامان حسین تست
این پادشاه ملک خداوند کبریا   وین یار بیکسان و اسیران حسین تست
این مهر انوری که فتاده بخاک دهر   هم یاور تمام غریبان حسین تست
از جد خویشتن چو که نشنید او جواب   سوی بقیع کرد رخ از روی التهاب

بند نهم

کفتا ز روی مهر تو مادر نظاره کن
بر تن کفن ز داغ والم پاره پاره کن

مادر بیا و حالت افکار ما ببین   سیلاب خون ز چشم گهر بار ما ببین
یکدم ز راه دور گذر کن به نینوا   زنجیر کین بگردن بیمار ما ببین
اینحالت غریبی این ظلم بیحساب   وین آتش شراره بگلزار ما ببین
گلزار ما که بود ز فردوس خوبتر   از سیل کین خراب شده یار ما ببین
عباس و قاسم و علی اکبر بخون غریق   مادر دمی بحال دل زار ما ببین
آخر تو از وفا گذری کن بکربلا   این روز دلفزا چو شب تار ما ببین
در بحر خون فتاده گل باغ تو حسین   بی دست و سر شهنشه و غمخوار ما ببین
یکجا شهید تیر جفا اصغر صغیر   در یکطرف شهید علمدار ما ببین
از کینه یزید و جفاهای ابن سعد   این نو عروس بیکس و بی یار ما ببین

اطفال

اطفال شاه دین همه در حال بی‌کسی / پژمرده گلرخان وفادار ما ببین
آخر نظر نمای تو یک دم بهار به / طفلان اشک ریز و دل زار ما ببین
ای مادر عزیز دمی از ره کرم / ما را و حال عابد تب‌دار ما ببین
از بهر شاه تشنه لبان کن نظر دمی / رنگین ز خون چشم تو رخسار ما ببین
در دشت ماریه چو قیامت پدید شد / یارب تو حال بیدل افگار ما ببین

صد آه و داد از ستم قوم بدفعال
کز ظلمشان بشد گل گلزار پایمال

بند دهم

آل رسول روز قیامت چو دم زنند / دم از گناه جمع اهل ستم زنند
با حالت فکار بمحشر نهند رو / آندم که جرم اهل جهان از قلم زنند
صد آه از آن دمی که همه آل مصطفی / افغان و واد و آه ز اهل ستم زنند
گویند یا نبی نگر امتان زکین / از ضرب تیشه سرو قد از قلم زنند
بنگر بنا کسان که دم از مسلمی زنند / از دین گذشته پایه دین را بهم زنند
خود نشان ز امت تو شمارند یا نبی / پس تیغ از چه رو با امام امم زنند
آخر نظر نما تو بدین قوم کینه جو / گو تیر و تیغ از چه به صید حرم زنند
این ظالمان و جمع لعینان بدگهر / تیغ جفا به پادشه محترم زنند

از زاری

از زاری و فغان اسیران خون جگر / دیوان صف محشر از هم زنند
زین ماجرا تمام رسولان تاجدار / بر خاک تاج و دست بسر زین الم زنند
مجموع اهل حشر ز بهر امام دین / فریاد و واد و آه ز انبوه غم زنند
مردم کجا که شعر سرآید در این عزا / جن و ملک اگر چو نتوانند دم زنند
اهل جهان همه شوند سربسر / یک نکته از عزای شه دین رقم زنند

خوناب غم ز چشم روان کرد جبرئیل
چون شاه دین ز نیزه و خنجر بشد نحیل

بند یازدهم

سرور غضنفر صف هیجا مه دلیر عباس / غضب آلوده به میدان چو رسید عباس
سرو قد ماه رخ انور علمدار / که به کفار کشتی بود دلاور عباس
به یک حمله چو شمشیر کشیدی ز میان / دشت پر نعش بکردی پر از سر عباس
بر تن خویش چو زد و بکف تیغ و تن داشت زره / در صف رزم به اتفاق برابر عباس
تیغ کین چون بکف از بهر جدل برگرفتی / از دم تیغ زدی شعله آذر عباس
سرور جمله غریبان و یتیمان حسین / بود سقا و علمدار سراسر عباس
بغلامی درش گرچه بدی شاه و گدا / در بر زینب و کلثوم چو قنبر عباس
غم خور قاسم داماد و یتیمان حسن / دایما در غم داماد اکبر عباس

روز و

روز و شب بود خیالش که بخیزد عشرت … بهر آن تازه جوان شبه پیمبر عباس

شد یقینش که نخواهد شود این کار چنین … بگذشت از سر جان در ره داور عباس

حالت زار ری اطفال شه دین چو بدید … داد خود را به دم نیزه و خنجر عباس

خویشتن کرد فدای رخ شاه شهدا … جان خود کرد فدا بهر برادر عباس

از دو دست و سر و جان بهر حسین درگذشت … تا خجالت نکشد در صف محشر عباس

تشنه لب جان به نثار قدم شاه نمود … تا نگردد خجل اندر بر حیدر عباس

بند دوازدهم … قصه پادشهان لایق تو نیست حبیب

برسر پادشهان هست چو افسر عباس

کوتاه کن حبیب تو دستان کربلا … کاشوب شد تمام گلستان کربلا

کوتاه کن حبیب تو افسانه استادمی … کآتش فتاده باز به بستان کربلا

کوتاه کن حبیب تو دستان غم فزا … کز غم بسوخت جمله شبستان کربلا

کوتاه کن حبیب تو این شور و ماجرا … کافتاده شور و ناله به بستان کربلا

کوتاه کن حبیب تو این شعله عزا … کز شعله تو سوخت نیستان کربلا

کوتاه کن حبیب که از ظلم حرمله

وله … خونابه خورد طفل دبستان کربلا … ایضاً

تو رخ

تو رخ مدر که حق دل امیدوار بدارا … چنانکه بر در مسجد نظر بخلق گدا را

نظر بخلق مکن ای گدای گوشه نشینان … که داده است خدا دولت عظیم شما را

مکن نظر بخلایق بلطف حق بنگر … چرا که دولت دنیا بود چو آب گدا را

تو راه حق بکف آور نظر بخلق میفکن … ازان سبب که ندانند خلق راه عطا را

بحق حق که ندارند خلق پایه مردی … ندیده اند و ندارند راه رسم سخا را

بیا فقیر اگر طالبی بگنج دو عالم … بگیر دامن آن سروران آل عبا را

تو دست در فکن و دامن علی دریاب … ازو بخواه تو دنیا و هم مقام جزا را

بکار در دل خود مهر سرور دو جهان … علی امام بحق زوج پاک زهرا را

کنون تو راه حقیقت شناس و غصه مخور … ز روی فهم نظر کن صفات مولا را

بیا تو آینه قلب خویش صیقل ده … که تا در آن تو ببینی جنان و طوبی را

هر آنکه طالب گنج جهان و آخرتست … ز جان و دل طلبد مهر آل طاها را

بگیر راه خدا جوئی و کناره مکن … که تا خدا بتو بخشد سرای عقبا را

تو مهر پادشه دین بجان و دل بطلب … که مهر اوست بدل حشر مطیر و شیدا را

حبیب مهر علی پیشه کن تو در دنیا … که تا دهد بتو حق راه دین و دنیا را

هزار

هزار شکر بلطف خدا که از ره جود
بمهر آل رسول آفریده ما را

این کائنات و مه را همه اندر جهان آمیختی ای لب ما خون در دل عشاق مسکین ریختی
تا گشودی زلف و خال و خط خود بر اهل عشق قلب هر یک را بتار عنبرین آویختی
عاشقان را غیر مهجوری نشد دی در جهان عارفان را لیک در دل نور حقبین ریختی
از تو قلب اهل عرفان شد مصفا چون فلک پس در آنها نور مه چون ماه و پروین ریختی
مختصر شد عیان نور رخت بر عارفان جمله را باد انش و دین از زمین انگیختی
ای فدای دی نوبت روح جمله عالمین چون از اول روح اندر جسم پنهان ریختی
ای شهنشاه جهان آرا و ای جان جهان که روان بخشی بقالب که توان بگسیختی
خویش را یکشب بخواب خوش نمودی بر من لیک افسوس آتش فرقت بجانم ریختی

رباعیات

جانا نظری نما مرا بخدا بنگر برخ همچو گدایی ما را بخدا
یک لحظه برس بدادم ای مه طلعت از خویش رضا کن این گدا را بخدا

وله ایضاً

ای جان جهانیان گذر کن ز وفا یکدم تو بحال ما نظر کن ز وفا
تا چند کنی تو دوری از ما دلبر آخر تو ز آه ما حذر کن ز وفا

وله ایضاً

از عشق رخت علیل گشتم جانا وز فرقت تو ذلیل گشتم جانا
تا کی نرسی بدرد دم ای لاله عذار آخر نه بتو دخیل گشتم جانا

وله ایضا

جانا ز تو جان من رسیده اکنون بر لب روز من زار گشته اکنون چون شب
از عشق رخ تو در زمانه بنگر افتاده بجسم و جان ما اکنون تب

وله ایضا

در راه خدا برس بدادم ای دوست از هجرت تو ز پا فتادم ای دوست
هوشم رود از سر و ز تن جان عزیز هر دم که رخت فتد بیادم ای دوست

وله

ای دلبر مه لقا دمی در بر ما باز آی و فکن تو سایه ات بر سر ما
تا چند شوم اسیر بر دام غمت از بهر خدا بشو دمی غمخوار ما

وله ایضاً

ای شاه جهان ای مه عرش سریر وی آنکه شدی بشیر از حق قدیر
یکدم نظری نما بسوی من زار ای آنکه خدات خوانده بی مثل و نظیر

وله ایضاً

اوصاف ترا خدا بیان فرموده تمجید محمدی عیان فرموده

قرآن

قرآن خدا تمام در شان شماست   در مدح تو حق کتب روان فرموده

ولہ ایضاً

شاها ز کرم بر من محزون بنگر   بر حال حبیب دل پر از خون بنگر
چون کار تو سر بسر کریمی باشد   بر من ز کرم چو حق بیچون بنگر

ولہ ایضاً

ای آنکه شهی و بر شهانی چون تاج   وی آنکه ز تو دین نبی یافت رواج
مپسند مرا تو با غم و رنج و الم   چون از تو رسد درد جهانی بعلاج

ولہ ایضاً

ای حسن و سبز پوش ای ماه هدا   بنما نظری بما تو در راه خدا
وی آنکه ز خلق و روی و خوی حسنت   نتوان ز علی نمودت ای شاه جدا

ولہ ایضاً

ای شاه کلگون کفن ای ماه معین   وی داور خلق و رهبر راه یقین
قربان تو کاش میشدی جمله جهان   ای سرور هر دو عالم ای شاه مبین

ولہ ایضاً

ای واقف علم عالم لم یزلی   وی ماه درخشنده و همنام علی

ای سید سجاد و امام چارم   دردم بنما دوا تو از جام ولی

ولہ ایضاً

ای سرور پنجمین ای آل رسول   وی نور دو چشم عابد و نسل بتول
امید من آنست که اندر دو جهان   از لطف شماها نشوم زار و ملول

ولہ ایضاً

ای آنکه بهر دو عالم هستی صادق   وی آنکه بکار داور هستی حادق
در دادن جان در سجده یارم شو   تا من بشهادتین گردم ناطق

ولہ ایضاً

ای موسی کاظم و امام برحق   وی آنکه ز تو یافت مذهب رونق
بر سید بی نوا ترحم فرما   چون آل رسولی و ولی مطلق

ولہ ایضاً

ای کشته رضا بامر خلاق مجید   وی یاور و رهنمای مخلوق حمید
یا شافع هشتمین در هشتم خلد   بکشای بروی ذاکر شاه شهید

ولہ ایضاً

ای نور دو چشم مصطفی با حیدر   وی سید و سرور و امام و رهبر

همنام

همنام محمد و امام نهمی کن تقویت و رهانم از غم سرور

وله ایضاً

ای ماه سریر کبریا بر من زار بنگر ز کرم علی عالی کردار
چون آل علی و پادشاه دهمی مختار شمائید ز حق در همه کار

وله ایضاً

ای مهر درخشان ازل تا باید وی واقف و باخبر ز کردار احد
از علم و هم از حلم توئی مستغنی همنام حسن شدی هم از صمد

وله ایضاً

ای صاحب عصر و هم زمان ادرکنی دارای زمین و آسمان ادرکنی
در رنج و غم غصه گرفتار شدم رفته ز کفم عنان عیان ادرکنی

وله ایضاً

رسید دوش دلبری بکلبهٔ خراب ما نظر نمود از کرم بچشم پر ز آب ما
بگفت ای حبیب من غمت چه نصیب من که مجرم ز قلب تو شده ز غم کباب ما

وله ایضاً

سحر گهی بیاد وی شدم بسوی بوستان رسید بر مشام من شمیم بوی گلستان

دو صد هزار گونه گل عیان شد بچشم من نبود از آن میان یکی برنگ و بوی دوستان

وله ایضاً

بادهٔ شادی بکفت نوش باد درد و غمت جمله فراموش باد
در دو جهان بر کف تو جام باد دشمن و بدخواه تو بر دام باد

وله ایضاً

هر شب بخیال روی ما هست بنشسته و چشم و دل براهت
شاید که گذر کنی تو بر ما ای جان بفدای رسم و راهت

وله ایضاً

دیشب بخیال روت بودم دلبسته بتار موت بودم
ناگاه رسید از تو نامه آندم که روان بسوت بودم

وله ایضاً

ما همه مست بادهٔ نابیم جمله از عشق شاه بیتابیم
در هوای رخ شهنشه دین روز و شب ماه و سال بیخوابیم

وله ایضاً

شبی بلاله روئی رو بگلشن که تا از او شود گلزار روشن

بگو

بگو با وی که ای سیمین تن من   زبرگ گل بپر بنمای پوشن

وله ایضاً

صبحدم از بلبل شیرین کلام   بر رخ زیبای گل آمد سلام

گفت بلبل با گل نوخاسته   من ترا از جان و دل هستم غلام

وله ایضاً

در محرم سنه کند تغییر   هر مهی را دو روز عقرب گیر

مثلاً هر مهی هفت بد و م   ماه دیگر چهار و شش بپذیر

وله ایضاً

نحسی سال را صفر بشمار   قمر و عقربش بود چو بهار

جمله درد و بلا و رنج و الم   در صفر میرسد ای هشیار

وله ایضاً

هر که خیری بداد بر فقرا   یا که رحمی نمود بر اسرا

در دو عالم شود ز غصه خلاص   با عزادار سید دو سرا

حرره میرزا آقا

کمرئی

فهرست

در توحید حضرت بیچون جل جلاله

در اوصاف حضرت فخر کائنات

در منقبت شاه اولیا علیه السلام

در مراثی خامس آل عبا علیه الاف التحیة والثنا

در وصف بهار و مدح و دعا برای اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه سلطان صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

در توصیف و مدح حضرت مستطاب شاهنشاهزاده اعظم امیرکبیر نایب السلطنه ادام الله جلاله

در وصف بهاریه و توصیف حضرت اجل امین السلطان وزیر اعظم ادام الله اقباله

بهاریه در توصیف مرحوم مغفور مبرور خلد آشیان صدر اعظم طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

مخمس در تعریف بهار و توصیف جناب جلالتمآب مستوفی الممالک فرزند ارجمند مرحوم صدر اعظم طاب الله ثراه

۱۳۰۹

در توحید و نعت و مراثی بمصیبت سید الشهدا و شهدای کربلا سلام الله علیهم اجمعین با دوازده بند در رباعی